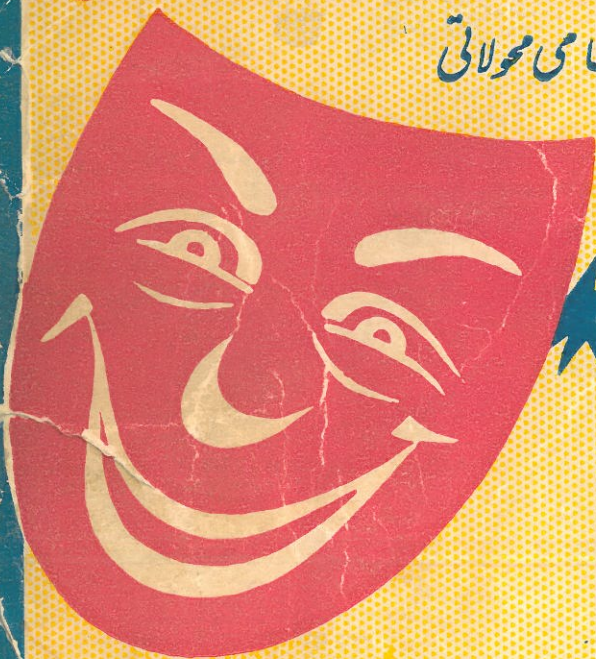
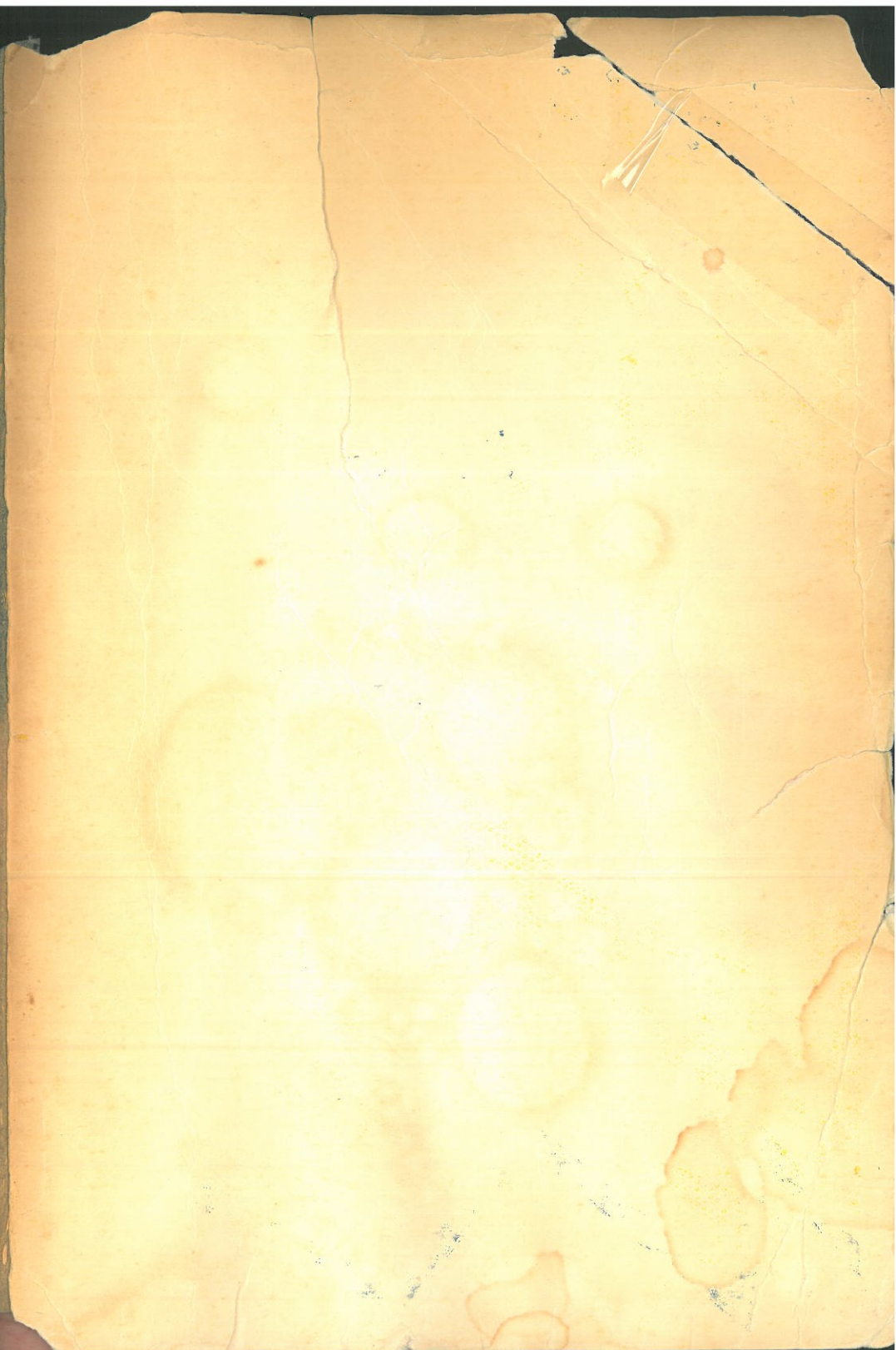


لجنت بدون

قلقله

اثر: حسامی مولاتی





هَذَا
کتاب مستطاب فکاهی

قلقلک...؟!

اثر، حسامی محولاتی

چاپ دوم

از انتشارات
روزنامه یومیه خراسان

بهره سی ریال

حق چاپ محفوظ است

چاپخانه خراسان - مشهد

يك مقدمه مختصر بقلم اساتيد مسلم ادب ايران

استاد سعيد نفیسی و استاد دکتر فیاض

برابر باب ذوق و ادب پوشیده نیست که فکاهی نویسی جزو هنرهای ارزنده است و مخصوصاً در روزگار فعلی که بی شباهت بروز محشر نیست و هر کس بفکر خویشه کوسه بفکر ریشه و هر کسی را روزگار صد برابر توانائی و قدرتش بار کرده و حتی با قلقلک هم نمیشود کسی را خندانند خیلی مشکل است که هنرمند ارزنده‌ای آنهم بدون قلقلک سالهای سال خوانندگان آثار خود را از ته دل بخنداند .

آقای محمد حسن حسامی محولاتی هنرمند ارزنده معاصر در دهکده سرسبز عبدالآباد محولات از توابع تربت حیدریه چشم بجهان گشود و معلومات ابتدائی خود را در مکتب جناب آخوند کلمحمد حسن و بعداً مکتب جناب آسید محمود در دهکده مزبور فرا گرفت و پس از خواندن کتاب های عاق والدین ، حسین و حسن ، صدکلمه ، موش و گربه ، طوفان البكاء ، حسین کرد شستری ، رستم نامه و یوسف زلیخا و حافظ و ترسل برای تکمیل معلومات بتوصیه مرحوم پدرش که از افاضل علمای عصر و (قاضی محولات) بود راه تربت حیدریه را پیش گرفت و در مدرسه معروف (شیخ یوسفعلی) بکسب معلومات قدیمه پرداخت و بعد از چند سال تحصیل چون محیط مدرسه را مطابق ذوق سلیم خود نیافت بمدارس جدید رو آورد و بعد از اتمام دوره تحصیل بکمک یکی از دوستان بخدمت دولت در آمد آقای حسامی بطوریکه خودش هم میگوید

بنده یکتن آدم بسیار خوبی هستم ، آری

صدق این گفتار چاکر هست پیدا از جبینم !

آدمی بسیار خوب و منصف و پابند وجدان

مختصرتر آنکه مخلص مهربان العالمینم !

واقعا جوانی مهربان ، با وفا ، خلیق و خوش قلب نازنینی است
و بهمین جهت هم در خراسان دوستان زیادی دارد که همه باو بدیده احترام
مینگرند .

آقای حسامی از سال ۱۳۳۲ با روزنامه وزین خراسان که در شمار
بهترین جرائد کشور است همکاری داشته و با نظم و ثمر فکاهی دستگاه هائی را
که در انجام وظیفه قصور میکردند بباد انتقاد میگرفت و با صلاح آنها را
قلقلک میداد ، و روی این اصل هم آثارش مورد استقبال خوانندگان با ذوق
قرار گرفت ، نامبرده هنوز هم با روزنامه خراسان همکاری نزدیک دارد و
آقای طهرانیان مدیر با فضل این جریده از هر گونه کمک و مساعدت معنوی
ومادی ، نسبت بهنرمند ارزنده ما دریغ نداشته و نخواهد داشت .

امید است آقای حسامی با چاپ و انتشار این مجموعه نفیس برنده
جایزه جهانی نوبل گردد و خوانندگان آثارش با استقبال این کتاب موجبات
تشویق او را بیش از پیش فراهم فرمایند .

مشهد دوم اسفند ماه ۱۳۴۱ بنمایندگی استاد سعید نفیسی و استاد فیاض

محمد حسن حسامی محولاتی

مناجات

(خدایا جهان پادشاهی تراست
توئی کافریدی زیك قطره آب
بامر تو آید بجوش و خروش
تو دانی که آن صاحب ابتکار
که از شیره جان مشتی فقیر
بمیل خودت از اصول و فروع
نمائی روان از ره عدل و داد
زنان را خدایا تو زن کرده ای
و گر نه زنی را چه با انتخاب
توئی کانچنین را چنان کرده ای
خدایا تو دادی بدوشیزگان
تو دادی بآن دختر نازنین
خدایا تو کردی چنین عاشقم
تو دادی بآن یار روئی چوماه
بامر تو شد روز مخلص سیاه
تو مرد جوان را جوان کرده ای
همین را هم اینجا خدا جون بکم
تو کردی ربا خور رباخوار را
خدا یا تو کردی اداری مرا
خدا یا تو دادی حقوق کم
خدایا از این بنده این را بدان
باین خرج بسیار و این دخل کم
سپردم بتو خانه خویش را
حقوقی بمن ده که فرجام کار

زما خدمت آید خدائی تراست)
زن و مردهای فرنگی مآب !
شب و روز دکان دارو فروش
کند از چه اجناس را احتکار
شود روزی آنهم وکیل و وزیر
شود انتخابات ایران شروع
بمجلس و کیلان پر فیس و باد
بدینگونه پر مکروفن کرده ای
چرا باید آید برون از حجاب
توئی کاین زنان رازنان کرده ای
دو لیموی پستان عمانیان !
رخی مثل ماه و دلی آهنین
نشاندی بدینگونه در آتشم !
دو چشم سفید و دو زلف سیاه
بمیل تو شد روزگارم تباه
هوا خواه دوشیزگان کرده ای
بکاسب تو دادی چرا سنک کم
تو دادی ریا هر ریا کار را
نشاندی ب فقر و ناداری مرا
نشاندی بدینگونه در ماتم
که چون گشته اجناس خیلی گران
بامر معاشم چو قادر نیم
تو دانی حساب کم و بیش را
تو خشنود باشی و ما رستگار

رازونياز

(خلق ازل و ابد هم آواز)
تا چند شوم قرین خواری
مگذار که این چنین بمیرم
کس لخت و گدا چو من ندیده
من بنده حضرت تو هستم
مپسند روم کنم گدائی
از هر طرفی تو لطف و احسان
باید که ز غم هلاک گردد
آنقدر کنی تو لطف و احسان
سازی تو حجتی و خان و آقا
با دشمن خویش مهربانتر
او را بکنی غنی و اعیان
از چیست که بر کنی از او پوست
با حضرت تو چه کرده ام بد
با کس زده ام چه مکرو بامبول
هر کاره توئی منم چه کاره
با بنده دگر چه حرف داری
بگذر ز خلاف کاری مرا
خواهم ز تو من سه چار خانه
فوری زره کرم عطا کن
ده نیز به بنده ای خداوند
گر عقل ندادیم ندادی
من را بدهند جاه و عنوان !

(ای بر احدیتت ز آغاز)
ای مبداء آفرید گاری
بی پول و گدا یم و حقیرم
چندان که جهان کشوده دیده
هر چند فقیر و تنگدستم
آخر تو خدای من خدائی
از چیست که میکنی بدزدان
یا هر که درست و پاک گردد
با دشمن خویش ای خدا جان
کانه همه را ز مال دنیا
هستی زچه ای جناب داور
هر کس بتو دشمن است از جان
هر کس که چو بنده داردت دوست
بنده خودم ای جناب ایزد
کاینسان شده ام فقیر و بی پول
گر بنده بدم در این اداره
کردی تو خودت مرا اداری
در خاتمه ای خدای دانا
ای ایزد قادر یگانه
بایک دوسه تا فلوکس و اگن
یک همیکل چاق خیک مانند
چون ثروت و همیکلم تو دادی
دیگر خود خلق ای خدا جان

بر سمنك مزارم

همه از لطف خدا آقائید
آری این مرقد مرحوم من است

ای بزرگان که در این دنیا ید
اینکه خفته است در اینجا حسن است

مدتی بنده هم از لطف خدا
شهرت بنده حسام الدین بود
موسم گرمی تا بستانها
موسم گوجه و زردالو عنك
بچهام خر بزه از من میخواست
در زمستان زغم خا که ذغال
بسکه سرمای زمستان خوردم
مردم و آدم اندر ته گور

زنده بودم چو شما در دنیا
مذهب شیعه مرا آئین بود
نیمه جان میشدم از قهر هوا
بهر يك دانه دلم میزد لك
حرف او جان و تنم را میکاست
بود خیلی بدلم رنج و ملال
آخر آنسان که شنیدی مردم
حال فارغ شده ام از شر و شور

خدایا سال نورا کن مبارك

خداوند ا کریم ذوالجلالا
تو محبوب القلوب انس و جانی
چو در دنیا و مافیها تو شاهی
عطاها میکنی خیلی بمردم
خلاصه ای خدا خیلی تو خوبی
اگر تو برده در، بودی خدایا
عیان میشد زهر کس فتنه و شر
خدا و ندا در این سال و مه نو
عطا فرما در این روز دل افروز
ز لطف ای خداوند تبارك
خدایا کشور ما را نگهدار
خدا و ندا طلبکاران ما را
خدایا هر که از ما قرض دارد
خدایا پیره زنها را سراسر
خدایا سازمان را کن موفق
خداوند ا به بعضی بندگان
عطا کن ذره ای علم و کمالات
خودم دانم خدایا مهربانی
ولی ای خالق یکتای عالم

بزرگسای بی زوالا لا یزالا
تو ما فوق زمین و آسمانی
خورند از خوان جودت مرغ و ماهی
بجن و انس و مور و مار و کژدم
برای اینکه ستار العیوبی
نمیدانم چه میشد وضع دنیا
بپا میشد به عالم محشر خر
نفر مائی تو ما را ناگهان هوا
همه پیرو جوان را بخت پیروز
بمردم سال نورا کن مبارك
ز کسید خائنین و شرار
بفرما تا کنند با ما مدارا
بفرما تا کمی زودتر بیارد
عطا کن از بهشت خویش شوهر
در این کشور باصلاحات مطلق
که حیرانند در کار جهانت
که گردد بهر شان آسان محالات
بسی بالاتر از و هم و گمانی
تو میدانی منم فرزند آدم

اگر کردم خطائی عفو فرما
اگرچه میشود این شعر تکرار
بمردم سال نو را کن مبارك

تو دانی مادر من هست حوا
بگویم گفته خود را دگر بار
زلطف ای خداوند تبارك

عید آمد

لباس کهنه زتن دور کن که عید آمد
بقدر قوه و مقدور کن که عید آمد
بیا و خرم و مسرور کن که عید آمد
بدین وسیله تو مشهور کن که عید آمد
در آن میانه تو منظور کن که عید آمد
بتارود نیک و سنتور کن که عید آمد
کمک بمردم رنجور کن که عید آمد
نظر همیشه سوی مور کن که عید آمد
در این دوروزه تو مجبور کن که عید آمد
کمک بمردم مزدور کن که عید آمد
زلطف روشن و پر نور کن که عید آمد
چو خویش ناصر و منصور کن که عید آمد
بده تو نسیم و معمور کن که عید آمد
برای شهره و وافور کن که عید آمد
حذر ز جنت و از حور کن که عید آمد

بساط عید برو جور کن که عید آمد
بساط عیش و طرب را چوبنده آماده
دل شکسته خود را بهر وسیله که هست
بساط سور علم کن بخانه و خود را
نمای دعوتی از دوستان و ما را هم
اگر که غم بتو رو آورد علاجش را
بیا و یک سخنی ای غنی زمن بشنو
کمک بمردم بیچاره کن سلیمان وار
اگر بیخوش عادت نکرده ای خود را
خدا ت مزد عمل میدهد برو آقا
چرا غم هر که ببینی ز فقر خاموش است
شکست خورده کسی گر بزنگی اورا
بساط هر که ببینی خراب ای کاسب
اگر بشیره و تریاک مایلی فکری
اگر بجنتی و نیست در جنان تریاک

عید نوروز

اسباب نشاط شد فراهم
در خانه هر فقیر و منعم
در وجد بود از این معمم
گردند تمام سبز و خرم
خس غلت ، بروی سبزه آدم
می شنکند اهل خانه با هم

عید آمد و بهر خلق عالم
پیچیده نوای شادمانی
خوشحال بود از آن مکلا
وقت است که باغ و کوه و صحرا
وقت است که برزند ز شادی
در منزل هر که پا گذاری

هر جا که روی بود مسلم
دارا و فقیر بیش یا کم
نو گشته لباس طفل منهم!
اغیار بهم شوند محرم
گر بوسه زنی نمیزند دم
از صورت یکدگر دما دم
گر بوسه زنی نمیکند رم
بی ریش از آن گرفته ماتم

شیرینی خوب و نقل و آجیل
از خرد و بزرگ نو نوارند
امروزه دگر بخاطر عید
این گردش عید را زشادی
از شدت شوق هر کسی را
ماچ است که میکنند مردم
هر دلبر شوخ را چو آهو
شاد است از این قضیه ریشو

عید دانی چیست

عید دانی چیست دل مسرور و شادان داشتن
روز تا شب دیده بر رخسار جانان داشتن
درد ورنج زندگی را بردن از لوح ضمیر
از نشاط و عیش لب چون غنچه خندان داشتن
چند روزی دور گشتن دیگر از جنجال شهر
جا بکنج قلعه و کوه و بیابان داشتن
مجلس انسی فراهم ساختن با دوستان
محفل گرمی فراهم با رفیقان داشتن
در کنار آب و پای بیدو روی سبزه زار
گوش بر آوای مرغان غزلخوان داشتن
صبح و ظهر و شب کنار سفره بایکده دوست
لقمه های چرب و نرمی باب دندان داشتن!
صبح تا شب غرق عیش و عشرت و شب تا سحر
یا که مهمان بودن و یا اینکه مهمان داشتن
آشکارا شادمان بودن به پیش دوستان
درد دل را گر بود در سینه پنهان داشتن
بوسه بر پیشانی و بر گونه خوبان زدن
راحتی از ریش و پشم پیر مردان داشتن

مست از جام و سال یار بودن روز و شب
 جمع خاطر در خم زلف پریشان داشتن
 دور از اغیار بودن بانگاری ماهروی
 سروقدی گل رخی در باغ و بوستان داشتن
 دوستانی چند اهل ذوق و یارانی ادیب
 مهربان و نکته دان و اهل عرفان داشتن
 وقت شادی و طرب بودن بفکر دوستان
 وقت غم خود را شریک درد آنان داشتن
 برگذشت و بخشش و لطف خداوند کریم
 ویژه در هر حالتی ایقان و ایمان داشتن
 الفرض عید است پیش مرد دانا آنکهی
 ک آنچه گفتم این و آن، هم این و هم آن داشتن

بروزن ساقی نامه استاد حافظ

گدا نامه

برسم گدایان بریدم بخصاك
 براه نوا خانه خاكم كنيد!
 نبالد بغير از فقير و گدا
 به پيش گدایان نگويد چاхан
 نشينند با عده ای گول زن؟
 چه غم، گر نگرديده ام پولدار
 چه غم گر نگشتم و كيل و وزير
 نشد ز اينهمه دلبران سهم من
 چه غم ز آنكه مخلص نگشتم (علم)
 چه غم گر كه مخلص ندارم طلا
 ندارم اگر مكنت ظاهري
 ندارم دگر شكوه از روزگار
 خوشم چون ندارم دگر باد و فيس!
 من از شهر بانی و لشكر نیم

چو من گشتم از بينوائی هلاك
 باب گدا خانه پا كم كنيد؛
 وليكن بشرطی كه در مرك ما
 هلا تا بمرك من آقا و خان
 گدایان مبادا كه در مرك من
 دلا گردراين دورواين روزگار
 چه غم گر كه گشتم فقير و حقير
 چه غم گر كه يك! دلبری سيمتن
 اگر مال بيحد ندارم چه غم
 چه غم گر كه چاكر نگشتم (علا)
 نگشتم اگر (محسن طاهري)
 نگشتم دراين شهر اگر شهر دار!
 اگر من نگشتم در اينجا رئيس
 اگر هم در اين شهر افسر نیم

خوشم چون کسی را نیاز زده ام
 بمولا غم و رنج بود و نبود
 اگر من نگشتم در اینجا (عماد)
 ندارم چو رندان غم بیش و کم
 ندارم دگر عده ای بیشمار
 ندارم دگر بستگانی شرور
 زافسون (شیخ) و ز نیرنگ (خان)
 چه غم گر نشستم بر روز سیاه
 چه غم گر که در این جهان خراب
 اگر صاحب جاه و عنوان نیم
 همین بس که مخلص نیم چاپلوس
 گدایم گدایم گدایم گدا
 اگر بچه هایم گدا زاده اند
 نه در سر هوای ریاست مراست
 نه بشگفت و شادان دلم شد، نه تفت!
 نباشد هوای و کالت مرا
 نه آقای شهرم نه خان دهات
 مرا بس بود قوت نان و پنیر
 چه غم گر ندارم در این روزگار
 مرا لطف پروردگارم بس است
 و لیکن خدای توانا گواست
 از این پیش گفتم نیم چاپلوس
 جهان را بیازی بگیرم مدام

کسی را نیاز زده تا مرده ام؟
 ندارم در این زیر چرخ کبود!
 خدا گر مرا جاه و عنوان نداد!
 غم بیش و کم چون ندارم چه غم
 که از روز جمعی در آرم دمار
 همه اهل فور و خداوند زور
 ز چهل و ز نادانی این و آن
 نه در قید مالم نه در بند جاه
 بعمرم نخوردم چلو با کباب!
 بجاه و مقام بزرگان نیم
 نه هم دست بوسم نه هم پای بوس
 ندارم امید بی غیر از خدا
 خوشم چونکه مثل من آزاده اند
 نه کاری بکار سیاست مراست
 نه از اینکه آمد نه از آنکه رفت؟
 نباشد بکاری دخالت مرا
 که بیمی مرا باشد از این جهات
 چه غم گر نگشتم و کیل و وزیر
 مقام و زرو زیور بیشمار
 خدای تواناست یارم بس است
 گداخان! نکوید بجز حرف راست
 نه هم دست بوسم نه هم پای بوس
 نهار از خورم نیستم فکر شام

اسکناس؟

برد از ما دین و ایمان اسکناس
 صاحب جاه و مقامش کرد زود
 دل برد، چون پیش چشمش میشود
 گر بکارم مشکلی پیدا شود

کرد از ما روی پنهان اسکناس
 بست با هر کس که پیمان اسکناس
 جلوه گر بارتک الوان اسکناس
 مینماید سهل و آسان اسکناس

بهر هر زخمی است مرهم سیم وزر
 بهر هر دلدادۀ بیچاره ای
 پیش چشم مردم دنیا پرست
 مردمان پاك دامان را بسی
 كه مسلمان را كنند كافر، گهی
 مردمان مؤمن و دین دار را
 صد هزاران قاتل و شیاد را
 مردم بیچاره و آواره را
 آدم ریقوی! تر یا کیست را!
 كه كند اجناس را خیلی گران
 بعض آدم های ثروتمند را
 ته خیابان را كنند تا هفته ای
 رحم و انصافی نبینی هیچ جا
 علم لازم نیست بهر كسب جاه

بهر هر دردی است درمان اسكناس
 هست راه وصل جانان اسكناس
 هست شرع و دین و ایمان اسكناس
 میکند آلوده دامان اسكناس
 كافری سازد مسلمان اسكناس
 مینماید تخم! شیطان اسكناس
 آورد بیرون ز زندان اسكناس
 مینماید زود اعیان اسكناس
 مینماید مرد میدان اسكناس
 كه نماید سخت ارزان اسكناس
 میکند مانند حیوان اسكناس
 بهتر از بالا خیابان اسكناس
 رحم و انصاف است و وجدان اسكناس
 میدهد بر شخص عنوان اسكناس

اوضاع بلبلشو

هر كس كه پیشه سازد جنجال وهوی وهورا
 هر كز عقب نیفتد پائیده چون جلو را
 هر كس كه گشت مظلوم خوردا ز جناب ظالم
 در هر دقیقه یكبار تیپا ومشت و كورا
 اجناس بس گران شد رفتم ببانك رهنی
 شخصاً گرو نهادم شلوار و پالتو را
 اوضاع بس خراب است از روز عید نوروز
 نشنیده طفل مخلص بوی پلو چلو را
 يك عده باز هر شب با اینکه بود ممنوع
 با مرغ وجوجه خوردند ویسکی وآبجو را
 با گلرخان رفیقان خوردند باده تنها
 با بنده نیز خوردند گاهی تلو تلو را
 یكدم برو ندیدی گسر داد گستری را
 تا پر ز خلق بینی ایوان و راهرو را

داد خواهی در هر اطاق بینی
 بالا نشسته آنکو پوشیده رخت نور را
 هر گه روم بآنجا خیلی شوم پریشان
 تا خود که جمع سازد این مردم ولو را
 القصه آنکه امروز اوضاع خلق خبط است
 بی ترس و لرز بینی هر جا چپو چپو را
 بعضی نموده خود را کاندید انتخابات
 باید کنیم پیدا این دوره ما دخو را
 کز این رجال فعلی نومید شد حسامی
 شاید دخو کند خوب اوضاع بلبشو را

شب چله‌ای آشیخ

شیخکی بیخبر ز مکرو حیل
 در شب چله شیخنا خوشحال
 داشت خر بوزه ای بطور مثل
 دزدکی دید ودل بخربوزه داد
 گفت ای شیخ لطف کن بحقیر
 شیخ بعد از کمی چنان و چنین
 لیک با هر دودست محکم و سفت
 شیخ در کوچه رو بقبله نشست
 چشم بر هم نهاد و رو بخدا
 اینطرف آنطرف اشاره نمود
 چشمها را گشاد و گفت بداست
 چون باطراف خویشتن نگریست
 پی آن رذل هر طرف که دوید
 خسته و مانده رفت آخر کار
 گفت لعنت بمردم بد ذات

داشت خربوزه ای بزیر بغل
 میوه میبرد بهر اهل و عیال
 در بزرگی چو یک کدو تنبل
 گفت باخود هر آنچه بادا داد
 بهر من یک دو استخاره بگیر
 خواست خربوزه را نهد بزمین
 دزد خربوزه را ز شیخ گرفت
 بعد تسبیح را گرفت بدست
 خواند تا ده دقیقه ورد و دعا
 عاقبت یک دو استخاره نمود
 زانکه این لحظه شمس در اسداست
 دید آنمرد دزد و خربوزه نیست
 بیا تاسف بگرد او نرسید
 دست خالی بخانه اش ناچار
 بر محمد (ص) و آل او صلوات

بهرشت

واعظی گفت بر سر منبر
 نکته ها از صفای باغ جنان

گفت کاند در بهشت حوریه‌ها است
از لباس و خوراك و مشروبات
هر چه خواهی توهست در آنجا
حرفها زد قریب یکساعت
بعد وصف بهشت و حوریه‌ها
در بهشتی چنین ندارد راه
یعنی هر کس که ریش بتراشد
آن زنانی که در خیابانها
دخترانی که بی حجاب آیند
دیگر آن مطربان که میخوانند
همه را در بهشت جائی نیست
ناگهان ملحدی ز عالم غیب
که اگر در بهشت اینها نیست
که بجان همه بسزور کنك

بر لب چشمه‌های آب روان
هر چه خواهی در اوست صدچندان
آنچه القه میرسد بگمان
که در آنجا بود چنین و چنان
گفت با مردم ای مسلمانان
هر که در امر حق کند عصیان
نکشد جا بروضه رضوان
مینمایند خویش را عریان
در دبستان و در دبیرستان
با نوازندگان بسی ایمان
بلکه در دوزخند سرگردان
گفت با داد و شیون و افغان
بیش ازین بهر ما تورو ضمه‌مخوان
بنده هرگز نمیروم در آن

منم

آنکه چون آئینه باشد محو رخسارت منم
و آنکه باشد جان من با جان خریدارت منم
چون شکر میریزد از لعل لبثت وقت سخن
آنکه دارد مثل طوطی شوق گفتارت منم
بین صدها عاشق و دلداده ات ای نازنین
فاش میگویم که تنها عاشق زارت منم
با وجود آنکه مثل سایه تعقیبت کنم
آنکه باشد نا امید از فیض دیدارت منم
سرو آزادی و میدانی عزیزم مددتیست
هر کجا هستی عزیز دل گرفتارت منم
هر جلق چیده از گلزار حسنت خرمنی
آنکه بیرون شد تهی دامن ز گلزارت منم
این هواداران دو روزی راهوار دار تواند
تا قیامت آنکه میباشد هوا دارت منم

در میان دوستان آیدوست تا حالا فقط
 آنکه نهاده است باری بر سربارت منم
 با همه نا مهربانها که با من کرده ای
 بازای نا مهربا نا مهربان یازت منم
 گر چه من اغیار را اغیار میدانم ولی
 آنکه یسار تست میداند که اغیارت منم
 هر که گردد عاشقت مانند من بیکار نیست
 و آنکه باشد عاشق بیعار بیکارت منم
 رحم کن بر عاشق مجنون خود ای نازنین
 چونکه تنها عاشق بی چیز و نادارت منم

آرزوها

از ته دل عاشقم جون شما بر یار کی
 کوندارد غیر چاکر در جهان دلدار کی
 آرزومندم که دور از چشم مردم روز کی
 با نگار خود روم در گوشه گلزار کی
 با دو تا لیموی پستانش شفا بخشد مرا
 هر زمان کردم ز درد ورنج و غم بیمار کی
 آرزومندم که بهرم روز و شب خواننده ای
 نغمه ها خواند بپای دنبکی یا تار کی
 خواهم از گلزار گیتی غنچه نشکفته ای
 غنچه نشکفته ای کو را نباشد خار کی
 آرزومندم که هر که خسته ام پیشم نهند
 استکان چایکی یا دا نه سیگار کی
 آرزومندم که روزی جمع سازم بهر خود
 خرمی از اسکناس و از طلا خروار کی
 آرزومندم که چون بیند طلبکار مرا
 زود بین ما و او حائل شود دیوار کی
 آرزومندم که هر کس دشمن من میشود
 شب که خوابد چند جای را زند یک مار کی

بست هر کس بار خود را با طریقی بنده هم
 آرزومندم که بندم با طریقی بار کی
 تا شوم ارباب واعیان بنده هم چون دیگران
 کاش در این دوره بودم کاسب بازار کی
 رشوها باید دهی بر این و آن با التماس
 تا دهی انجام در این مملکت یک کار کی
 آرزومندم که بینم هر کجا یک خائنی است
 جسمک بی جان او را بر فراز دار کی
 آرزومندم کمی گردد حقوق من زیاد
 تا بگم هر صبح کی بهر شما اشعار کی

سه چیز

سه دلبر است مرا از زنان کل جهان
 یکی منیر و یکی اقدس و یکی ایران
 سه عضو هر سه مرا سخت کرده ناراحت
 یکی لب است و یکی گونه و یکی پستان
 سه چیز شان شده صاف و کشیده و خوش ریخت
 یکی دماغ و یکی قامت و یکی دندان
 من از سه کس بدم آید یکی ز بستانکار
 یکی ز دیدن مادر زن و یکی مهمان
 سه موقع است که دنیا بود بگام غنی
 یکی گذشته یکی آتیه یکی الان
 سه چیز رفته کنون از میان ما مردم
 یکی حیا و یکی غیرت و یکی ایمان
 کز آن سه چیز چو فارغ شدیم گردیدیم
 یکی گدا و یکی مضطر و یکی گریان
 حقیق طبا لب دود سه نوع سیگارم
 یکی هما و یکی اشنو و یکی گرگان
 بخور چوبنده تو هم این سه نوع سبز را
 یکی پیاز و یکی تره و یکی ریحان

مرا سه کار بود در نظر بموقع خویش
 یکی نماز و یکی روزه و یکی قرآن
 سه خصلت است که عزت دهد بصاحب خویش
 یکی وفا و یکی خلق خوش یکی احسان
 جزای مرد خدا عاقبت سه چیز بود
 یکی بهشت و یکی حوری و یکی غلمان
 بهر اداره روی در سه جا بده رشوه ؟
 یکی رئیس و یکی منشی و یکی دربان
 سه مرکز است که باشد محل چاپیدن
 یکی مغازه یکی حجره و یکی دکان
 سه کس بود که بقانون نمیکند تمکین
 یکی وکیل و یکی مالک و یکی اعیان
 سه کس ز شعر حسامی خوش نمیآید
 یکی سفیه و یکی احمق و یکی نادان

راننده خوب

دلش از لطف و مهر آکنده
 در همه کارها نه از بنده
 گفت با ذات آفریننده
 بسکه باشد لجوج و یکدنده
 ای خدای بزرگ بپسندیده
 منزلی را که بود زیبنده
 با خداوند گفت با خنده
 مرحمت کن دگر باین بنده
 پسر گل و بلبلان خواننده
 قلعه ای با صفیاء و ارزنده
 بعد چندی خدای بخشنده
 با یکی مسرد خوب راننده
 سر املاک خود در آینده

مردکی با خدا و دل زنده
 هر چه میخواست از خدا میخواست
 یکشب از روی صدق واز ته دل
 صاحب منزلتم دهد آزار
 منزلی هم بمن عطا فرما
 بعد چندی خدا باو هم داد
 باز چندی گذشت و مردك خوب
 کای خدا باغکی هم از کسمرت
 بعد چندی خدایش باغی داد
 باز چندی گذشت وخواست زحق
 قلعه ای هم باو عطا فرمود
 باز روزی اتومبیلی خواست
 که بماشین خود رود همه روز

بهر آنمرد پاك دل زنده
چونكه جوينده است يا بنده
ليك ديگر بدون راننده
بنده از ما مباحش شر مند
نيست در بين اينهمه بنده

ليك آمد ندا ز عالم غيب
هر چه را خواستی ز ما داديم
ميد هيئت اتو مبيلي هم
شوفری هم اگر ندا ديمت
چون که راننده ای که باشد خوب

کوس خدائی

يقين دان جا جيه يا كربلائی
کسی کو را بود ريش حنائی
بيجان بچه ام باشد ريائی
بود آنهم برای خود نمائی
زندگر گرگ دم از آشنائی
چه ميארزم در اين عصرطلائی
نه پول نان و نه روی گدائی
برای ما لباس بينوائی
که دارد بس مریدان فدائی
توانگر پيش ما کوس خدائی
نمی بینی بغیر از خود ستائی
لباس و نان و گوشت و قندوچائی
که دنیا را نمیباشد بقائى
بما نازل نفرمائى بلائی
بلای بی دواى بی شفائى
بهر جا با کمال بيحيائی
بفرما درد ما ها را دوائى
شکارش کن بيك تير هوائى
وگر گاهى توهم در فکرمائى

هر آنکس را بود ريش حنائى
بود مشغول مردم ر نك کردن
اگر دم زد کسی از دين و ايمان
وگر خواند نماز و روزه گيرد
ندارد آشنائی بره با گـرگ
نديدم چون که من رنگ طلا را
دلایا گشتگی خوکن که ما را است
دم عید است و خياط ازل دوخت
خوشا احوال هر کس پولداره
زند امروزه چون فرعون و شداد
ز هر کس صاحب جاه و مقامه
مرا ايدل بس است از مال دنيا
مخور ديگر غم دنيا و خوش باش
خدا و ندا دگر از آسمانها
که اين مردم همه از دم بلایند
همه دزدند و رذل و راضی از هم
ولی با اينهمه ای ذات باری
هر آنکس دشمن ما يه خدا يا
توهم خواننده جون گراهل ذوقی

اگر خواندى بمخلص آفرين كن
تو اين شعر مرا درهر كجائى

میخواهد دلم

ای خدا جون پیر گشتم یار میخواهد دلم
 یار جا افتاده‌ی پولدار میخواهد دلم
 یار جا افتاده‌ای پولدار و خیلی با جهاز
 دلبری سیمین بری عیار میخواهد دلم
 تا کند با عشو و بازبای خود مجنون مرا
 دلبری زیبای افسونکار میخواهد دلم
 تا دل افسرده‌ی ما را صفا بخشد دمی
 باغ میخواهد دلم گلزار میخواهد دلم
 دین و دل سر گرم خود دارد مرا خود تا برد
 جفتشانرا طره‌ای طرار میخواهد دلم
 دختری گفتا بمن از من چه خواهی گفتمش
 عشو و ناز و قر و اطوار میخواهد دلم
 بسکه مخلص خسته‌ام از گیر و دار زندگی
 دمبدم هی چائی و سیکار میخواهد دلم
 بسکه بی پولم خدایا بنده چک با اسکناس
 از تو من این روزها بسیار میخواهد دلم
 یک حیاط خوشگلی بایک فولکس شصت و یک
 ای خدا جون از تو با اصرار میخواهد دلم
 گرچه میدانم بود خیلی محال این آرزو
 راستی از کاسب بازار میخواهد دلم
 بسکه حرف بی عمل گفتند رندان بعد از این
 خسته از گفتارم و کردار میخواهد دلم
 ای خدا ترسم که کم لطفی کنی با بنده ات
 ورنه از این چیزها بسیار میخواهد دلم

وعده و وعید

هر که موی سرش سفید بود گر سیاهی خورد مفید بود

بخورد گر کتک شود بهتر
 هر که تب میکند علاج تبش
 هر کسی غیر من در این عالم
 جز من بینوا در این دم عید
 بچه‌ی من فدا ده یسار پلو
 زانک طفلک ندیده رنگ پرنج
 خبر سور اگر دهند مرا
 هر که بی پول شد شقی گردد
 هر کسی ظالمست و دزد و شریر
 وز را هر چه را که میگویند
 گر کسی مثل من کند باور

هر که درد سرش شدید بود
 عرق بید مشک و بید بود
 یا مراد است و یا مرید بود
 هر کسی در پی خرید بود
 چونکه نزدیک روز عید بود
 مثل من مدتی مدید بود
 بهر من بهترین نوید بود
 هر که پولدار شد سعید بود
 پسر شعر و یا یزید بود
 همه اش وعده و وعید بود
 آنهمه وعده ها بعید بود

عید قربان

عید قربانست و میخواهم بقرbant بشم

چون دو چشم گوسفند کشته حیرانت بشم

خلق زان چشمان افسونکار حیرانند و من

در خیالم تا چه سان قربان چشمانت بشم

از گریبان دوش دیدم جفت پستان ترا

در نظر دارم که یکسر در گریبانت بشم

غصه خوردم تا شنیدم درد دندان گشته ای

حاضرم مخلص که کرم لای دندانانت بشم

منکه پا بند کمند زلف پر چین توام

پس چه بهتر کشته‌ی چشمان فتانت بشم

همچو یوسف میل دارم ای زلیخای عزیز

چند سالی ساکن چاه زنجذانت بشم

بی نهایت آرزو مندم شوم راننده ات

تا که دایم ای صنم در پشت فرمانت بشم

کاسب ریشوی بی انصاف را گفتم عمو

کن گرانتر جنس را قربان ایمانت بشم

نرخ اجناس ترا گر من بدانم واقعاً
 مینمایم سگته چون وارد بدکانت بشم
 بس هوا شد گرم دیشب گفتم آخرا بخدا
 ساعتی صد دفعه قربان زمستانت بشم
 شهرداری را سپردم فکر جا فرما که باز
 زود میباید که منهم از فقیرانت بشم
 حاجی آقا را بگو بیهوده قربانی مکن
 من خودم قربان آن فکر مسلمانان بشم
 هرزه خرجی کمتر کن چونکه میگردی فقیر
 بنده شخصا حاضرم بی پول قربانت بشم

آفریدی

خداوندا تو چون مو آفریدی
 برای خاطر چاقو کشان بود
 برای خوردن خون خلایق
 بلای مال و جان شخص کمرو
 کت و شلووار را از بهربی ریش
 برای شادی اهل طرب بود
 برای اینکه دخترها نقرشند
 برای اینکه در شبها نقرسند
 برای فرش اعیان قالی خوب
 برای بچه دار بی بضاعت
 برای دزدی افراد کاسب
 مزاحم تا شود از بهر مردم
 شبیه گونه و پستان دلبر
 برای دخل دارو خانه چیه
 یکی مانند شیر شربه نا ترس

برای ریش یارو آفریدی
 از آن روزی که چاقو آفریدی
 طبیبانی چو زالو آفریدی
 هزاران مرد پررو آفریدی
 قبا را بهر ریشو آفریدی
 اگر تار و پانو آفریدی
 هزاران مرد ها لو آفریدی
 برای بانوان شو آفریدی
 برای بنده زیلو آفریدی
 خیار و سیب کرمو آفریدی
 تو دکان و ترازو آفریدی
 بهر جا صد بلندگو آفریدی
 تو سیب سرخ و لیمو آفریدی
 مریض و درد و دارو آفریدی
 یکی چون موش ترسو آفریدی

بترسد تا از آن طبع حسامی
 کسانی را چو لولو آفریدی

آخر، می فنائی

چرا بیهوده از من می جدائی
چرا پس با رقیبان می وفائی
چرا اینقدر ایگل میخطائی
گاهی می نازی و گه می ادائی
بلب بیمار دل را میشفائی
توهم چون می مریضی می دوائی
توهر شب ریش خود را می حنائی
توهم ای آنکه چون من میگدائی
یقین هم می کفی هم می قبائی
تامل گر نمائی می غذائی
چرا بیخود عزیزم می صدائی
تو بیخود خسته خود را می نمائی
به پیش بینوایان میخدائی
توهم چون دست آخر می فنائی

چرا ای یار بر من میجفائی
محبت کسر نمیدانی اصولا
اگر گفتم وفایت از خطا بود
چرا اینقدرها از بهر چاکر
ترا خواهم من بیدل که دانم
بلب داری نوای دردم آخر
چرا ای پیر تا گردی جوانتر
دوروزی صبر کن از بنده بشنو
اگر لختی در این فصل زمستان
و گر هستی گرسنه مثل چاکر
اگر اینجا کلاحت را ربودند
در این خانه حسابی نه کتابی است
توهم ای آنکه با پولیکه داری
مشو غره بجاه و ثروت خود

بعد از انتخابات دوره نوزده سروده شد

انتخابات آزاد

من سؤال وجواب میکردم
که من او را عذاب میکردم
حرف او را خراب میکردم
که من او را مجاب میکردم
دین و دل را کباب میکردم
دیده را غرق آب میکردم
منکه فکر جواب میکردم،
چونکه با خود حساب میکردم
من تورا انتخاب میکردم

دوش با دختری سیاست باف
گاهی آن گل اذیتم میکرد
حرفها میزد از سیاست و من
که مرا او مجاب میفرمود
مخفی از او در آتش عشقش
بهوای لب چو ساغر او
انتخابات گفت بود آزاد
گفتم ای گل نمیکنم باور
انتخابات اگر که بود آزاد

اگر؟!!

تو تا بزلف سیه پیچ و تاب خواهی داشت
 زپیچ و تاب مرا در عذاب خواهی داشت
 لبث چو غنچه و زلف توتا بود مشکین
 توبوی عنبر و مشک و گلاب خواهی داشت
 قدم برآه خیانت اگر نهی یکبار
 کجا رهایی از آن منجلاب خواهی داشت
 حساب کار خودت را کنی گسر از اول
 دگرچه باک ز روز حساب خواهی داشت
 اگر که وضع خودت را درست بنمائی
 دگرچه باک ز وضع خراب خواهی داشت
 اگر که لوح دلت را ز کینه پاک کنی
 دلی بروشنی آفتاب خواهی داشت
 اگر بدون موکل شوی وکیل امروز
 بنای ساخته بر روی آب خواهی داشت
 نه از خیانت ونه از جنایت و نه ز ظلم
 کجا بکشورمان اجتناب خواهی داشت
 مپاش غره بجاه و مقام عاریتی
 که عمر عاریتی چون حباب خواهی داشت
 چو مردمان گنه کار خوار خواهی شد
 اگر کناره ز راه صواب خواهی داشت

روزگار مصنوعی

کنون که هست دگر روزگار مصنوعی
 بر آن سرم که دهم دل بیار مصنوعی
 شکسته خاطریم از دلبر طبیعی و باز
 فتماده ام بخیمال نگار مصنوعی

سرم گه بهمراه یار صنعتیتم
 بسیر سبزه روم در بهار مصنوعی
 بروی سبزه و گل عیش و عشرتی بر پا
 کنیم هر شبه در لاله زار مصنوعی
 بزیر سایه‌ی اشجار صنعتی بخوریم
 بدون واهمه شام و نهار مصنوعی
 میان سبزه بتعقیب هم بپردازیم
 کشیم نعره و داد و هوار مصنوعی
 میان باغ گل صنعتی بسر آریم
 بحال شادی و بوس و کنار مصنوعی
 از این دیار اگر نا امید گردیدیم
 امید هست بشهر و دیار مصنوعی
 برای ما چه عجب چشمان اگر ببند
 بروی ماه طبیعت شعار مصنوعی
 برای سال دگر چشم خلق خواهد دید
 در آسمان، قمر بی شمار مصنوعی
 اگر چه پر شده دریای اطلس از موشك
 نرفته چون بفضا در مدار مصنوعی
 بحال ماه پرستان، دل فلک سوزد
 که میکنند همه انتحار مصنوعی
 بحیرتم من از این گلرخان قلابی
 کنند با چه دگر افتخار مصنوعی
 چو بهر خویش فزودند دلبران جدید
 به پیش چشم همه اعتبار مصنوعی
 تمام در پی صیدند و من از آن ترسم
 شوند یکسره صید شکار مصنوعی
 بجا بود که حریفان تمام سگته کنند
 کنون ز خجلت این ننگ و عار مصنوعی
 تمام گرم قمارند و من تماشاچی
 برنده تا که شود در قمار مصنوعی

حقیر دلخور و ناراحتم که خلق جهان
کنون که هست دگر روزگار
بجای اینکه ز فکر هم استفاده کنند
کنند بیهوده هم را مهار مصنوعی

آی بر همسایه بد لعنت بلند بگو بیش باد

شنیدم یکی هدیه اسبی بداد
ندیده چو او دیده روزگار
(چو خورشیدش از چهره میافت نور)
بها مون چو ببر و بدریا نهنگ
بجان تو مثلش ندیده فلک
که در راه رفتن نظیرش نبود
که سرکش چنان نفس اماره بود
ز اطرافیان از کهان و مهان
برای چه نیکو تر آید بکار
که بر صاحبش چون شود عرصه تنگ
نگیرد دمی پیش خصمش قرار
فزون شد از اینگونه گفت و شنفت
چنین گفت بوذرجمهر حکیم
که گردیده همسایه با ناکسی
نماید ز همسایه بد قرار

بنو شیروان شاه با عدل و داد
یکی اسب زیبنده شاهوار
(بیالاصوب بر بدیدار حور)
بجنگل چو شیر و بصحرای پلنگ
یکمی اسب فهمیده تیز ترک
یکی نقطه بد در ضمیرش نبود
بسی تند رو تر ز طیاره بود
بپرسید نوشیروان آنزمان
که این اسب تازی و الاتبار
یکی گفت خوب است از بهر جنگ
ز چنگال دشمن نماید فرار
عرض هر کسی هر چه میخواست گفت
که پیش شهنشاه بی خوف و بیم
که این اسب خوب است بهر کسی
شود تا بر این اسب تازی سوار

عینک تیره؟

عده ای بر کاسی هر گاه نفرین کرده اند
از ته دل عده ای بیش باد و آمین کرده اند
کرد تعیین هر زمانی شهرداری قیمتی
رند ها بر عکس دستور و قوانین کرده اند

را کاسبان بستند و می‌بندند، چون
 اسبها را در ره حرص و طمع زین کرده‌اند
 قیمت اجناس را ببردند بالا بیخودی
 کس نمیداند چرا با خلق همچین کرده‌اند
 هیچ جنسی قیمتش در شهر ما معلوم نیست
 قیمت هر جنس را هر چند تعیین کرده‌اند
 بنده گفتم بهتراز نانا بود قصاب . لیک
 خلق را بین بیش‌نفرین بر کدامین کرده‌اند
 مؤمنین بقال را خوانند دزد و راهزن
 لیک با این گفته‌ها بر دزد توهین کرده‌اند
 در تقلب مردم بازار فیلسوفند و باز
 بابسی مکر و تقلب دعوی دین کرده‌اند
 عده‌ای گر بیخودی گشتند دارا . مدتی
 با تقلب بهر جمع مال تمرین کرده‌اند
 نصف آنهائیکه دنبال تمول رفته‌اند
 روز محشر بار خود را سخت سنگین کرده‌اند
 بدتر از کاسب تو میدانی کدامین فرقه‌اند
 بیخود آنهائیکه بین خلق تفقین کرده‌اند
 مردم خوش‌قلب را نسبت بسستی داده‌اند
 ظالم و جبار را تشویق و تحسین کرده‌اند
 می‌فروشد آنچنان نازی بما شخص غنی
 مثل نازی را که بعضی‌ها بتا بین کرده‌اند
 بسکه‌هی جو آبجو شد . قاطر واسب والاغ
 آبجو خور را زسوز سینه نفرین کرده‌اند
 گفت بعضی از وکیلان از چه بد بین همنند
 یا که این راهم تومی‌گوئی که تلقین کرده‌اند
 گفتمش بس عینک عینک فروشان تیره‌است!
 عینکی‌ها را بهم این عده بد بین کرده‌اند
 گفت هر کس پاک‌می‌باشد پریشان‌تر چراست
 گوئی آنها را ز بین خلق گل چین کرده‌اند

گفتم آنها، یا که رندان مالشان را خورده‌اند

یا خر پولدارها را بیخودی هین! کرد

پکرستان

لبهای شکر خای تو باشد شکر ستان

گفتند چو دیدند همه متفق القول
از عشق تو خون شد جگر ای جگرستان

يك بوسه ربودم شبی از آن لب شیرین
ای سیمبر، اندام تو را سیمبرستان

هر لحظه دگر یاد کنم زان شکرستان
خلقند پی دوز و كلك زانجهت امروز

يك ذره هنر نیست در این بی هنرستان
باشند کر امروز خریدار خریت

تا خر بجهان هست جهان است خرستان
گرگان خطرناك که در جامه مهشند

بردند بدینسان گله را تا خرستان
چندی است که از مجلس شورا و وکیلان

دیگر خبری نیست در این بیخبرستان
زان عده (گر) هم خبر آن به که نباشد

يك (گر) چو کند گر گله ایرا بگرستان
جز شور و شر از مجمع اشرار چه خیزد

هرگاه که جمعند در آن شور و شرستان
عمر همه زان بیهده گردد هدر اینجا

چون گشته دگر کشور ایران هدرستان
خلقند چو مخلص پکر از زور گرانی

زانروی بود ملك خراسان پکرستان
آن به که بمانیم فقط ساکت و خاموش

کز گفته ثمر نیست در این بیثمرستان
چون هر چه بگوئیم و نویسیم نبخشد

يك ذره اثر هیچ در این بی اثرستان

باید که شوی کور و گر از بیخ چو چاگر
تا رنج نبینی تو در این کور و کرستان
داند چو خدا جون که نیم مایل دختر
زان با سه پسر خانه من شد پسرستان

دزدوره نوزده ونیم (دوره فطرت) سروده شد

ای وکالت

دل از هجر تو خون شد ای وکالت
کیجا رفتی که جای مانده خالی
کنی تا پاک اشک چشمشانرا
چه گر هر کس رسید اینجا بجائی
و گرنه کس ندید از عقل و دانش
چو هرگز مردم با عقل و دانش
چو کار هر کسی باشد ریائی
مروت رخت خود بر بست و در رفت
تأسف همدم ما شد شب و روز
چو دید اینجا بود ظالم فراوان
دگر خوش خوش زین ماخوشی رفت
بهر کس بنگری اصلی ندارد
خدایا شهرداری را بفرما
ز بس فرمود ارزان جنسها را
چو روز و شب پی اصلاح شهر است
ز لطف خود خدایا روزیش را

کیجا رفتی دگر ارواح خالت
و کیلان را که کشتی از خجالت
بیا با دستمال استمال
خدا داند که باشد از جهالت
سفارت یا وزارت یا وکالت
با سانی نمیگردند آلت !
فرو رفتیم در چاه ضلالت
چو دید آمد میان ما بخالت
رفیق عمر ما ها شد بطالت
بسرعت رفت از اینجا عدالت
بجایش زود زود آمد کسالت
کیجا رفتی از اینجا ای اصالت
مکن در کار شهر ما دخالت
تمام خلق را کشت از خجالت
زدوده از دل ملت ملالت
بشهر دیگری فرما حوال

مشت نره غول

ای یار ور پریده وای دلبر فضول
بردی زمن بیک نکه ای ور پریده دل
گفتی وفا کنی و نکردی بجز جفا
کردی برات عشق مرا از چه رونکول
خوردم ز صاف و سادگی از گفته تو گول
دیگر چگونه حرف تو را من کنم قبول

پروانه وار گردد رخ آتشین تو
 دیشب که بی اجازه ببالینت آمدم
 گفتم بگرد شمع تو پروانه ام دگر
 آخر بمن بگو که در این چند روز عمر
 گفتم چقدر خرج وصال تو میشود
 مجلس کدام ماه، در شب باز میشود
 هر کس که بگذرد خورش از پل چرا دگر
 بد گرم گفتگو که زیگ گوشه ای بلند
 دولت چه دیده است از این عده تا بحال
 از بهر سو ختن شده ام ای صنم عجول
 ای ور پریده بیجهت از من مشو ملول
 پروانه را چه حاجت پروانه دخول
 نالم ز بیوفائی تو یا برای پول
 گفت آنقدر که میشود از هیکت وصول
 و این ماه در بدر شده کی میکند حلول
 فورا ستاره کرشم میکند افول
 رندی بطعنه گفت که ساکت شو ای فضل
 ملت چه طرف بست از این مشت نره غول

اهل نم!

خلق عالم همه از دم عقب دود و دمنند
 عاشق سفره سوزند و مرید شکمنند
 نه فقط بنده و سر کار چنینیم و چنان
 خلق عالم همه شان جان تو مانند همنند
 مردم بی هنر و فضل، زیادند ولی
 مردم با هنر و فضل در این دوره کمند
 ملت ما ز هنر از همه عالم عقبند
 لیک در شیطنت اندر همه عالم علمند
 حاضرند از پی هر شر و فسادى اما
 صحبت از حق و حقیقت چو شود اهل رمنند
 همه را کرده ستمکار جفا پیشه ذلیل
 چونکه امروز همه طالب ظلم و ستمند
 بسکه از غصه و رنج دگران خوشحالند
 بکسی دل نتوان بست در این دور و زمان
 که همه در پی محو و پی نابود همنند
 عده ای در پی خر کردن عامند و خواص
 همه در فکر خود و بی خبر از ملک جمند

عده ای زار و پریشانند و فقیر و بیمار
 فرقه ای مست مقام وزر و جاه و نعمند
 عده ای در عقب مال حرامند مدام
 جمعی از بیخردی در پی صید حرامند
 الغرض دست بهر کس که نهی می بینی
 که زن و مرد خلائق همه شان اهل نمند!

بهداری

درباغ رخ از زرخ بتا، به-داری
 عتاب لب تو داروی هر درد است
 سیمی و بهی ز بوستان به داری
 بهر چه روی به جانب به داری

میکند

چشم دلبر کار قاتل میکند
 بسکه ریز و تیره و سوزنده است
 هر که شد دیوانه کار خویش را
 چون بمهمانی روی کمتر بخور
 مفت کمتر خور که فکر مال مفت
 ول نگر دی کادم و لگرد را
 فکر دنیا مسرد دنیا دوست را
 دل برای انتخاب این و آن
 هر که هر کاری نماید با ریا
 شاد زی هر جا که هستی کاینعمل
 گر دلت از بار غم سنگین بود
 گر قدرت کوتاست کفش کف ضخیم
 غصه هر کس بهر روزی میخورد
 کار دل را سخت مشکل میکند
 خال رویش کار فلفل میکند
 بهتر از هر فرد عاقل میکند
 زانکه پر خور زود رودل میکند
 مفت خور را سخت کاهل میکند
 دور گردون پای در گل میکند
 خود ز عقبی سخت غافل میکند
 در میان سینه دل دل میکند
 از سر بنسد، آب را گل میکند
 زشت را بسیار خوشگل میکند
 بی خیالی کار مسهل میکند
 هیکت را برج ایفل میکند
 او بچدم فکر باطل میکند

بهر هر کس چون بقدر قسمتش
 رزق را روزی رسان ول میکند

قدم بره شور و شهر مزمن

بشنو زبنده باده زیاد ای پسر مزمن
 بشنو زمن زیاد روی جان من مکن
 می گر زیاد شد بکنند شور و شر بها
 تا بهر شور و شر توجگردار ترشوی
 از باده زیاد چو خسر میشوی مخور
 بوق اتومبیل مشو هر کجا روی
 گاهی میان کوچه زمی حق و حق مکن
 از می زدن بجان و تنت میرسد ضرر
 گاهی اگر زدست بتی جرعه ای زدی
 يك جرعه بس بود که دماغ تو تر کند

هر کوچه ای که باده در آن کوچه میزند
 مانند بنده باش و در آن کوچه پر مزمن !

ای سران شرق و غرب

ای جنابان سران شرق و غرب
 حرف بد بایکدگر کمتر بگید
 خصم جان یکدگر هرگز نشید
 هر کجا جمعیتی تشکیل شد
 صورت زیبای ظاهر هیچ نیست
 اینقدر دنبال شیطان کم برید
 صلح را قدری همه خواهان شوید
 دشمنی کاری است بی حاصل چرا
 کینه توزی هست از دیوانگی
 ما همه فرزندان بابا آدمیم
 قلقلک می این وان را کم، بدید
 می بحق هم تجاوز کم کنید

اندکی با یکدگر همدل بشید
 پیش چشم خلق کم جاهل بشید
 جملگیتان شمع يك محفل بشید
 بهر اصلاح بشر داخل بشید
 باطناً يك ذره ای خوشگل بشید
 زور را ول کرده اهل دل بشید
 تا بدیدار خوشی نائل بشید
 پای بند کار بی حاصل بشید
 تا بکی دیوانگی ؟ عاقل بشید
 ای برادر ها چرا قاتل بشید
 يك زمانی هم همه عادل بشید
 هم بحق خویشان قاتل بشید

ورنه روزی مثل خر در گل بشید
هم بخوب یکدیگر مایل بشید
تا بفکر یکدیگر کامل بشید
مهربان چون اهل یک منزل بشید

هر زمینی را با هلش ول کنید
اینقدر پشت سر هم بد مکید
علم خود را بیخ گوش هم بکید
هست عالم مثل یک منزل همه

ای جنابان سران غرب و شرق
بچه هائی خوب الحاصل بشید

آزادی !

گوش آزاده زبان آزاده
جسم آزاده و جان آزاده
تیر آزاده کمان آزاده
هر که از خورد و کلان آزاده
مرد اگر کرد چنان ! آزاده
مرد آزاده و زن ! آزاده

چشم آزاده دهان آزاده
تا کشد بار غم عشق بدوش
تا که دلبر دل من صید کند
چونکه در کشور ما آزادی است
زن اگر کرد چنین ! حرف مزین
دختر آزاده پسر آزاده

(ببخشید چون در تنگنای قافیه خورشید هم خر ! میشود)

پیر آزاده جوان آزاده
اندر این ملک همان ! آزاده
نطق آزاده بیان آزاده
پی هر سود و زیان آزاده
و هم آزاده کمان آزاده
تا دهد جنس گران آزاده
ور دهد عدلیه آن ! آزاده
داد آزاده ! فغان آزاده
کون آزاده مکان آزاده
دوزخ آزاده جنسان آزاده

تا بیوسد لب شیرین دهان
هر چه خواهی که کنی از بد و نیک
هر کجا هر چه دلت خواست بگو
هر که خواهد برود در اینجا
گر بگوئی همه جا ارزانی است
کاسب ملحد ما در همه وقت
گر بر دمالیه این خوب و بجا است
جاهلی گفته که در داد سرا
روز محشر چو شود خواهی دید
هر که هر جا که دلت خواست رود

در سرائیدن اشعار ، حسام
کاملاً ! طبع روان آزاده

در زمان حکومت عبدالکریم قاسم که روبا بطایران و عراق تیره بود سروده شده

حجت تمامی بداش قاسم بغدادی

بطوریکه خوانندگان عزیز و همشهریان تمیز از بزرگ ورین اطلاع دارند بازار نوداش قاسم با کمال وقاحت داره سر بسر ما میزاره و هرچی ما هیچی نمیگیم این پسر قاسم از رو نمیره و هی داره برامون خط چو خط میکشه .

با اجازه شما ها این دفعه هم این شعر را چاپیده و بهش میگویم اگر دست از این عمو غلم بازپهاش ور نداره و منو عصبانی کنه يك شعر دیگه هم برایش میگویم که پدرش درآد !

یا اخی

نمایند با ما بدی بسی سبب
بایرانیان داده رنج و تعب
گروهی مذبذب گروهی جلب
شب و روز کوبند طبل طرب
ز قول حسامی که یاللعجب
بجائی رسیده است کار عرب
عجب از تو ای چرخ گردون عجب
مکن ظلم با ما عمو بی سبب
بایرانیان صحیح النسب
مگر خورده ای انت ماء الغنپ
چه خوا بی مگردیده ای نصف شب
بدان کشور ما نباشد رطب
از این پس مگو حرف لاهو و لغب
تو پیروز گردی ولی از عقب!
نشین جای خود ایها البی ادب
برای نبرد لباس الغضب

شنیدم ببغداد قوم العرب
ببغداد کم عده ای قاسمون
شده سخت مست شراب غرور
بماسخت گیرند و شادی کنند
صبا گو تو یگش بعبدا لکریم
(ز شیر شتر خوردن و سوسمار)
که ایرانیان را بترساندا :
بآنها بروانت قل از انا
چرا مینمائی ستم یا اخی
چرا بیخودی گشته ای قاسمون
بدستور مولای خود بهر ما
تو خواهی اگر کام شیرین کنی
و گراسمعی از انا یا اخی
بایرانیان گر بجنگی یقین
غرض انت اسمع کنون از انا
والا ببوشیم خرد و کلان

بکوبیم بغداد را تا حلب
شلاپ و شلیپ و شلوپ و شلب!!

بیائیم باطل و شیپور جنک
نوازیم سلی بر خسارتان

شل شل شل

هر که ظالم شد فزرتش عاقبت قصور شد
هر که پر روگشت آخر پیش مردم به ورشد
هر که نور معرفت از صورتش (لاتی) زدود
عاقبت در بین مردم آدمی بی نور شد
هر کسی پا بند سیگار و عرق شد مدتی
عاقبت پا بند مرفین گشت و یار فور شد
شد دچار درد و رنج و غصه و غم عاقبت
هر کسی از درد و رنج دیگران مسرور شد
هر کسی اسباب رنج دیگران را جور کرد
پیش مردم عاقبت اوضاع او ناجور شد
میخورد از هر که باشد عاقبت روزی شکست
هر که از نا بخردی خیلی بخود مغرور شد
حق هر کم زور را پر زور میگیرد بزور
وای بر احوال آنکو مثل من کم زور شد
هر که شد در شهر ما وضعش خراب اندر خراب
بهر آبادی کوی و برزنی مأمور شد
خنده کن بر این سخن کاین نکته باشد خنده دار
کور نا بینا عسا کش بهر دیگر کور شد

پول پول

خلق عالم ریزه خوارخوان پول
جان آدم بسته شد با جان پول
سرچه باشد تا شود قربان پول
روز و شب هستند سرگردان پول

هست عالم تابع فرمان پول
حاجتی میگفت با فرزند خویش
پیش چشم مردم دنیا پرست
خلق عالم از کھین و از مھین

مردمان مؤمن و دین دار را
صاحب جاه و مقام و رتبه شد
هر مقامی هر که دارد پیش خلق
الغرض تصمیم دارم بعد از این
چونکه من چندی است دارم درد فقر
میل دارم لشکری از اسکناس
بعد خود فرمانده لشکر شوم
بعد از آن با دشمنان خود کنم
زانکه با هر کس بچنگد اسکناس
چون بود بی پول وضع بنده خیط!
چونکه پول از هر چه گویم بهتر است
الغرض این شعر را با خط زر

میفریبد هر زمان شیطان پول
بسته شد با هر کسی پیمان پول
هست بالا تر از او عنوان پول
چند سالی من شوم مهمان پول
میشود دردم به از درمان پول
جمع سازم بنده درمیدان پول
صبح و شب برپا نمایم سان پول
جنگها با حربه بران پول
حتم پیروزی بود از آن پول
زین سپس دست من و دامان پول
هر چه گویم کم بود درشان پول
مینمایم ثبت در دیوان پول

با این گرونی آقایون بچه و زن چه فایده

ای بت پر جفای من بمن دگر جفا بسه
جفا و ظلم اینقدر با من بینوا بسه
وفا نمیکنی - جفا، ای بت بیوفا بسه
حیا نمیکنی - جفا، به بنده بی حیا بسه
نقشه کشیدن اینقدر از پی قتل ما بسه
مرا که کشتی از ادا تور و باون خدا بسه
با این گرونی جو و نادلبر و همسر نگیرین
برای خویش بچه ها آقا بالا سر نگیرین!
بغیر بیوه میوه ها! دلبر دیگر نگیرین
وضع خرابه بچه ها امروز دختر نگیرین
با این گرونی آقایون بچه و زن چه فایده
بدست خود به بیخ خود تیشه زدن چه فایده
کسی میره دنبال زن که نون و آب داشته باشه
لباس خوشگل بپوشه کفش و جوراب داشته باشه!

سازو و یالون بز نه چنك و رباب داشته باشه
 همیشه خویشرا زهی مست و خراب داشته باشه
 نه مثل ما که هفتمون دایم گرو هشتمونه
 قامت همچو سر ومون ز غصه دایم کمونه
 زن داری و بچه داری هزار شالوده مخه
 گردش و تفریح و خوشی خیال آسوده مخه !
 راحت و آسوده شدن دامن آلوده مخه !
 خرج زن و بچه دادن کی تن فرسوده مخه !
 خرج زن و بچه دادن بسا این گرونی غلطه
 برج کنار و گوشه ها بسا میهمونی غلطه !
 بنده که دیگر پی زن ز خونه بیرون نمیشم
 در پی زن نمیروم خریدی که آسون نمیشم
 شیطونه گویدم برو مرید شیطون نمیشم
 عقل و شعورم که خوبه بیهوده مجنون نمیشم
 با این گرونی آقایون بچه وزن فایده داره ؟
 بدست خود به بیخ خود تیشه زدن فایده داره ؟

بدآمد استخاره

دیروز چو در فلان اداره ؟
 سیمین بدنی چو ماهپاره
 يك خال سفید چون ستاره
 بر صورت ماه او نظاره
 افکند بقلب من شراره
 رفت از کف من قرار و چاره
 گردید طناب صبر پاوه
 آهسته نمود مش اشاره !
 هستی تو مگر پسر چکاره ؟
 این گفته خود بگو دوباره !
 با خنده به بنده گفت آره !

رفتم رفقا برای کاری
 دیدم صنمی به پشت میزی
 بر روی مهش فتاده از پودر
 آهسته و دزدکی نمودم
 از دیده او جرقه ای جست
 بیچاره شدم ز دیدن او
 از بسکه قشنگ و دلربا بود
 با گوشه چشم ونوك انگشت
 او هم متوجهم شد و گفت
 گفتم که من عاشق توام گفت
 گفتم که مرا تودوست داری ؟

لكن توجه بهر بنده دارى
در خانه يك نفر توانگر
هم آنكه وجوهى از اضافات
يك چشم بهم نهاده و پس كرد
سوتى زدو گفت نه نمیشه !
گفتم كه دلى هزار پاره !
دارم دو اطاقكى اجاره
باشد طلب من از اداره !
تا ده دوسه مرتبه شماره
زيرا كه بد آمد استخاره

نشد كه نشد

خواستم تا ترك شعر وشاعرى گويم نشد
غير راه شاعرى راه دگر پويم نشد
خواستم از كينه خارو خس بى معرفت
ترك باغ و گلستان معرفت گويم نشد
خواستم يك چند كردم هرزه كردى بى خيال
هر كجا همچون گياه هرزه رو رويم نشد
خواستم تا دامن آلوده خود را ز فقر
ممدتى با آب نيرنگ و ريا شويم نشد
خواستم در بين صدها دوستان مهربان
يك رفيقى عارى از ريب و ريا جويم نشد
خواستم يك لحظه اى از بين صدها گلرخان
يك گل خوش رنگ و بورا- بويم وجويم نشد
خواستم هر گفتمنى دارم بدون ترس و لرز
جمله را بى پرده در پيش شما گويم نشد

دكتر نيسبت

مادرى بود و داشت دختركى
تا شود سرخ رنگ دختر كش
اتفاقاً عجزوزه اى آمد
مادر ك رنگ زرد دختر را
چاره درد دخترش را خواست
دخترى زرد روى مشكين مو
روز و شب بود در پى دارو
روزي از روزها بخانه او
كرد عنوان و گفت از هر سو
زان زن از راه جنبل و جادو

اینقدر بی جهت مشو ترسو
چون رود دخترت بخانه شو
گفت ای مهربان درمان جو
این زن خوش کلام شیرین گو

پیر گفتش میاش ناراحت
رنك و رویش ز گل شود بهتر
دخترك چون شنید با مادر
فاش برگوبمن که دكتر نیست

جون تو

بوسه‌ات شیرین تر از قند و نباته جون تو
بیوفا هر جا روی قلبم با عاتیه جون تو
از غم عشق تو ای زیبا صنم پرپر زنان
روز و شب مرغ دل من درهواته جون تو
هر شبی يك بوسه گر نذر من مسکین کنی
صد مراتب بهتر از صوم و صلوته جون تو
بوسه‌ای خواهم از آن از گونه‌ات چون حاجیت
مستحق خوردن خمس و زکوة جون تو
اشك ریزم بسکه از هجر تو ای بی معرفت
دور از چشمت مکی چشم قناته جون تو
بسکه بد از هر کس و نا کس شنیدم روز و شب
فحش زشت من نثار کائناته جون تو
آنکه از راه قلب کرد پیدا ثروتی
گر که چون قارون بود یکپا گداته جون تو
در میان عده‌ای کز هر جهت چون مرده اند
شیوه یکمده اظهار حیاته جون تو
تا دهد تشخیص علت کاین گرانی از کجاست
عقل صدها مثل من از ریشه ماته جون تو
راستی امروزه بیداری، از این خواب گران
بهر ما ها بهترین راه نجاته جون تو
گر کسی خواهد نویسد شرح این اوضاع را
بهر او کم صد قلم با صد دواته جون تو

دزد دریائی

اساس جنگ سوم هم فراهم میشود کم کم
 ز نو برلن ، بلای جان عالم میشود کم کم
 چه غم از جنگ دارد آنکه فکر خود کشی دارد
 بدون خود کشی چون فارغ از غم میشود کم کم
 بپا گردد اگر جنگی توهم چون بنده شادی کن
 چو شر اینهمه جانی ز سر کم میشود کم کم
 بهر کس بنگری در کشور ما مایه دارد
 اگر جنگی بپا شد ختم ماتم میشود کم کم
 در این دریا که کشتی خود ز بیم موج میلرزد
 هر آنکو نا خدا گردد خداهم میشود کم کم
 بزنی تا میتوانی تو سری هی توستی خور را
 که خراز توستی خوردن چو آدم میشود کم کم
 بساط عیش مزدوران بود از نوکری کردن
 که مال از نوکری کردن فراهم میشود کم کم
 بزیر بار غیر آنکو که قد را خم نمیسازد
 قدش در زیر بار رنج و غم خم میشود کم کم
 شود پیدا اگر يك جو مروت در میان ما
 اساس کار ما مردم منظم میشود کم کم
 غرض تقصیر شرق و غرب نبود این هیاهو ها
 چو بعد از مدتی اینهم مسلم میشود کم کم
 که هر جا پرده شب خیمه بازی بر کنار افتد
 جمال دزد دریائی مجسم میشود کم کم

شب کوکا کولا

(گویدت بیدار باش ای هوشیار)
 پند شیرین تر ز قندت میدهد
 میشود بهتر ز جنات العمل

(تک تک ساعت چه گوید گوش دار)
 عقربك آهسته پندت میدهد
 گویدت هنگام شب کوکا کولا

بشنو از چاکر شبی با بچه‌ها
 تا به بینی آنچه را نا دیده‌ای
 تا که با چشمان خود در آن مکان
 نور مهتابی و برق ماهتاب
 باشد از هر سیستمی در هر کنار
 هر طرف را بنگری روی چمن
 در میان سبزه‌ها لم داده‌اند
 غنچه لبها در میان بوته‌ها
 سیمبرها بسکه غرق خنده‌اند
 میبرد از جان دلها صبر و تاب
 ساق پاها عاج و سینه مرمری
 این یکی بر تن لباس پرنیان
 وان یکی پیراهن توری بپوش
 دختران پاها را خود عریان کنند
 پیرهن را روی زانو میکشند
 لرزه میافتد بجان هر جوان
 الغرض بینی تو در کوکا کولا
 چون بهر سوئی نظر میافکنی
 چشم این بر گیسوی مشکین آن
 این یکی کوکا خورد و آن يك بلال
 خوش زبانی میکند که رند داش
 میفتد چون گربه در دنبال موش
 هر طرف بینی بتان سیمبر
 ماهرویان زهره‌اند از دلبری
 مشک تر میریزد از گیسویشان
 جمله آزادند در یغما گری
 هر جوانی در پی دلبر بود
 تا نماید انتخا ب همسری

۱ - برای دیدار این طایفه از موجودات خدا رجوع کنید بخیا بان

پهلوی مشهد

شب که آید میرود کوکا کولا
انتخابات است بروجه حسن

چونکه در کوکا کولا جان شما
کاملا آزاد بهر مرد و زن

میکنم

چون نگه بر صورت دلدار همدم میکنم
مثل یابو ناگهان از دیدنش رم میکنم
جمله غمهای عالم می نشیند بر دلم
تانگهای بر رخ آن یار بی غم میکنم
ناکمی شنگول باشم غصه هم کمتر خورم
با کمال احتیاط این کار را کم میکنم
قامتم مانده است خم از بهر تعظیمش زبس
قد سرو خویش را در پیش او خم میکنم
گوشت را من می پزم بهر نهار و شام او
چای را هم من برایش صبح و شبدم میکنم
دوش يك بی احترامی کردمش باغیظ گفت
من تو را باسیلی ای الدنك آدم میکنم
مرغ او را گر بگویم کیش و ویلا دگر
پیش مردم خویش را رسوای عالم میکنم
باز از من دلخوره پاینکه بهرش روز و شب
شیر مرغ و جان آدم را فراهم میکنم
چون ببینم کاسب ریشوی بی انصاف را
یادی از ابن زیاد و ابن ملجم میکنم
هر زمان جنسی خریداری کنم از کاسبی
دزد را در پیش چشم خود مجسم میکنم
تا که نگذارد کلاهی بر سرم کاسب مدام
خویش را وقت خریداری معمم میکنم
باز از بس بذل و بخشش میکنم بر این و آن
خویش را این دوره حاتم تر ز حاتم میکنم

خود ببازار آمدی

رویت از رو برده از صافی بتا آئینه را
 پاك كردم زانجهت ازغیر عشقت سینه را
 روی ماهت را چو دید آئینه چشمش خیره گشت
 خیره گرداندی ز چشمت دیده آئینه را
 از تو نازیبا است ای گل اخم و تخم و خشم و قهر
 بیش از این باخشم مگذازین دل بی کینه را
 تو رئیس دولت حسنی بتا تشکیل ده
 از میان عاشقان خویشتن کابینه را (۱)
 مجلس شورائی از عشاق خود کن جمع و جور
 پاك بزداى از دل خود این غم دیرینه را
 تا برای دلربائی خود ببازار آمدی
 اعتباری دیگر است ایدوست این گنجینه را
 وعده و صلی بده بر عاشقان و جان بگیر
 نیست ارزش گر چه با آن نسیم این نقدینه را

خلستان

خلی زفر خلی گشته مبتلای خلی	دلم ربوده ز کف یار دلربای خلی
وفا طلب کند از یار بیوفای خلی	خلی زسوز جگر روز و شب زفرط خلی
خلی بگریه در افتاده از جفای خلی	زدیده اشك فشانم همیشه چون شب و روز
که سر نه از خلی روز و شب بیای خلی	در این زمانه دگر آن خل دو آتشه است
فتاده اند گروهی خل از قفای خلی	بهر کجا نگری دسته دسته می بینی
بدان گروه خلی جسته مقتدای خلی	شوند جمع اگر عده ای بدور خلی
مخور چو بنده توهم گول ادعای خلی	پس ای رفیق در این دوره پراز جنجال
بهر کجا که روی عاقبت سواى خلی	بخویش رنج مده چونکه خود نخواهی یافت
خلی بود ز خلی میکند ثنائى خلی	کسی که حمد و ثنائى خلی کند ز خلی
خلی که باز خورد گول گفته های خلی	در این زمانه برادر زخل بود خل تر

هنوز

گر چه پیری مهن روی تو زیبا است هنوز
 چشم و ابروی کجیت آفت دلها است هنوز
 گر ز پیری برخ ماه تو چین افتاده است
 زلف پر چین و سیاه تو چلیپا است هنوز
 از تقلب همه جا جنس همه گشته خراب
 جنسهای تو همه عالی و اعلا است هنوز
 لب بالای تو مانند نبات شاخه
 لب پائین تو مانند مسربا است هنوز
 جفت پستان تو مانند دو تا لیموی ترش
 باعث آب دهنهای جوانها است هنوز
 بوسه روی تو از بس که حلاوت دارد
 مؤمنین را هوس خوردن حلوا است هنوز
 آخر ای شوخ چسان دیده بپوشم ز رخت
 چون زبا تا بسرت جای تماشا است هنوز
 میل دارم که شوم وارد حزبی که قوی است
 در سرم چون هوس مجلس شورا است هنوز
 می فروشی قدغن گشت در این شهر ولی
 روز و شب در کف من ساغر صهبا است هنوز
 رو تو از من بگدای در میخانه بگو
 که بلف رفقا حاجیت آقا است هنوز
 هر چه گفتند در این مملکت از خرد و بزرگ
 نشنیدیم ز کس يك سخن راست هنوز
 همه دزدند و پی دزد دگر میگردند
 رفقا جان شماها عجب اینجا است هنوز؟

کوسه

باشد همه جا عزیز کوسه از بسکه بود تمیز کوسه

دلریش ز ریش نیست ، بودم ایکاش که بنده نیز کوسه

رقص شاهاماد

عاقبت با هزار فکرو خیال
شد رفیق (صدیق) ما داماد
کرد دعوت مرا بمجلس خویش
اندر آن جشن با شکوه بزرگ
هر که جز بنده از صغیر و کبیر
یکی از دوستان که بین همه
گفت بهر چه شخص شاداماد
گفتمش بنده هم نفهمیدم
چونکه داماد اگر نرقصیده است
بعناوین مختلف پس از این

سالها بعد از آن که چشم چراند
خویشتن را بروز بنده نشانده
لطف خود را بمن زحد گذراند
اور کستر چو میزد و میخواند
پای کوبیده دست میافشاند
خویشتن را چو بنده میلولاند
پیش ماها زرقص رو گرداند
لیک باید قضیه را خوا باند
دایماً این چنین نخواهد ماند
خانم البته خواهدش رقصاند

دعای پلو

پریده مرغ دلم باز در فضای پلو
۱ سقوط کرد بدریای ناامیدی محض
حقیقتاً که کنم سیر عرش اعلا را
هنوز هم ز وصالش نمیشوم نومید
یقین که از غم هجران دلم شفا یابد
شبی بمجلس سوری اگر شوم دعوت
مراز کار جهان هیچ کار خوشتر نیست
بیاد جنت و کوثر فتم بمجلس سور
بروی سور گرافتی بخورتوتا (ترکی)
پس از وفات وصیت کنم که نعش مرا
بهر کجا است یکی دیک مس کنم تعظیم
شود چو روغن او جمع جمله در ته دیک
برای اینکه شبی قسمت توهم بشود

همیشه هست بسر بنده را هوای پلو
پرید مرغ دلم هر چه در فضای پلو
شبی که کرد پلو قسمتم خدای پلو
اگر چه هست گران هر چه هم بهای پلو
اگر بدرد دل من رسد دوی پلو
در آورم شکم را من از عزای پلو
که ظرف قیمه کنم سرنگون بیای پلو
دوشیشه دوغ خورم چونکه در قفای پلو
هزار جان گرامی نما فدای پلو
کنند دفن فقط لای قابهای پلو
برای آنکه همان دیک هست جای پلو
باین دلیل بود به زهر کجای پلو
بخوان همیشه توهم مثل من دعای پلو

علم غیب

ماشین بنز خیلی بهتر بود ز کاری
 خوشبختی و سعادت بهتر بود ز خواری
 این دوره بنده اینجور فهمیده ام که باشد
 بی پولی و فقری بدتر ز پولداری
 در پیش من وزارت بهتر ز کارمندی است
 تزویر و حقه بازی است به از درسمکاری
 مرغ و کباب و ته چین بهتر ز نان خالی است
 گنجشک پخته نبود مانند مرغ لاری
 در پیش چشم مخلص هر کس که شیرهای شد
 در وقت نشئه باشد آدمتر از خماری
 جان تو با سوادی بهتر ز بیسوادی است
 دیوانگی است بدتر خیلی ز هوشیاری
 باشی اگر طلبکار بهتر بود که مقروض
 قرض است پیش چاکر بدتر ز زخم کاری
 باشد امید واری بهتر ز نا امیدی
 چون نیست نا امیدی مثل امیدواری
 جیبی که هست پر پول بهتر ز جیب خالیست
 دارائی است بهتر چون تو از نداری
 وقتی که پولداری با پا مرو اداره
 چون از پیاده رفتن بهتر بود سواری
 این نکته ها که گفتم از علم غیب باشد
 پس جمله را نگهدار از بنده یادگاری

ای صبا

ای صبا یکشب بگو آن دختر طناز را
 کی بدست من دهد آن جفت دست انداز را

رو بگو از قول من کای نازنین ناز دار
 کی دگر در پیش من کم مینمائی ناز را
 بیش از این با عشوه بازی مست و مجنونم مکن
 ای صبا از من بگو آن دختر طناز را
 بهر جا سوسی قلم با هوا پیمای ناز
 بر فراز کشور دل ترك كن پرواز را
 در ره عشقش كنون بگذشته ام از جان و سر
 چون كه میخواهم چو جانم آن بت غماز را
 بیخ گوش نسترن، معصومه میگفت این سخن
 خوب خر كردم دو سالی آ (۱) رضا سر باز را
 ای صبا برگو بداش (۲) آقا كه شبها تاسحر
 در میان كوچه كمتر ول كند آواز را
 بعد از این در پشت بام دیگران كمتر برو
 رو بگو از بنده آن شیطان كفتار باز را
 يك كمی با دختران دلربا كمتر بلاس
 ای صبا از من بگو آن رند دندانا ساز را (۳)
 رو بگو از من بآن راننده كاندر پشت رل
 می نشیند مست چون ، كمتر فشارد گاز را
 ای صبا بر گو حسامی را كه داند رازها
 گر بخواهد راحتی افشا سازد راز را

لیلا مست کرد!

با رقیبان یارما گوئی كه بند و بست كرد
 زانكه مارا با تمام سر بلندی پست كرد!

- ۱- نام جاهلی است از لوطی های محله معروف جاهل خیز نوغان مشهد ، توضیح داده شد كه محققین آینده در ابهام نمانند
- ۲- قهوه خانه دار معروف مشهد كه رنود قهوه خانه او را دخمه گویند
- ۳- منظور آقای دكتر انصاری نیست!

تا کشد از بهر قتل عاشق خود نقشه ها
 با رقیبان یار ما اینگونه بند و بست گرد
 دست ما کوتاه شد از دامن وصلش ولی
 زلف پرچینش دل دیوانه را پا بست کرد
 نصف دل با تار زلف و نصف دل با چشم مست
 بردو دیگر ملك دل را آن پری در بست کرد
 دست از جان شستم و مجنون شدم مانند قیس
 در بیابان خدا آنشب که لیلا مست کرد !
 آن پریر خسار آنشب سخت مارا خسته کرد
 در بیابان مثل آهو بسکه خیز و جست کرد
 شد بپا روز قیامت چونیکه بر پا ایستاد
 گرچه این هنگامه هنگامی که او بنشست کرد
 خواستم يك بوسه طی نامه با سنجاق لطف
 داشت هر چیزی بآن آن نازنین پیوست کرد
 کیسهٔ پسر کاغذم را گفت دارد اسکناس
 باز شد مشتم ولیکن تا بجایم دست کسرد

زایاس !

که زند شوهر تو بامن لاس!
 بوسد و بویدم چنان گل یاس !
 که نماید برام! هوش و هوا
 با سر همچو طاس و شکل قناس
 خود تو دانی و حضرت عباس
 که نگیرد دگر به بنده تماس!
 گفت قطامه! شوهرم بکجاس!
 او فتاده بپاچه اش کک و ساس
 گفت ای نانجیب الخناس ؟
 بزمن تا سرت کند آماس !

کلفتی گفت خانم خود را
 هر زمانی که میشوم تنها
 آنچنان میفشاردم به بغل
 دهد آن نا نجیب قلفلکم
 هر دودستم بدامنت . خانم
 بطریقی بگو بشوهر خویش
 چون شنید این قضیه را خانم
 شد چنان خشمگین که میگفتی
 رفت فوراً به پیش شوهر خویش
 بر سر دیگر آنقدر با کفش

تا تو باشی دگر که با کلفت
شوهرک! چون قضیه را فهمید
ای زن بی شعور دیوانه
بشنو این نکته را ز من امروز
گر نهی بیش از این تو سر بسرم
میکنم عقد خویش کلفت را
بزنی در میان منزل لاس!
گفت دیگر بدون بیم و هراس!
چون توداری همیشه این و سواس
ای زن بسد قیافه نسناس
ورکنی پاره کفش و کیف و لباس
تا بمانی تو بعد از این زاپاس!!

گران است ...

پستان تو چون لیموی شاداب گران است
آری همه جا میوه کمیاب گران است
عناب لبثت را دو سه شب از ره یاری
کن وقف دل بنده که عناب گران است
میباش تو هم مقتصد و بر لب و صورت
سرخی مزین ای ماه که سرخاب گران است
گفتی زجه، پیراهن و جوراب ندارم
چون قیمت پیراهن و جوراب گران است
صد چوب! چوتیغم زده میرآب، از این پس
از نان نکنم شکوه زبس آب گران است
يك مست در این شهر نه بینی دگر امروز
از بسکه در این شهر می ناب گران است
مهمان نکنند هیچکسی. هیچکسی را
بس خرج پذیرائی احباب گران است
در بادیه چندی است خورم بنده پلو را
از بسکه دگر کاسه و بشقاب گران است
در خانه اثاثیه و اسباب ندارم
زیرا که اثاثیه و اسباب گران است

خزانیه!

ای بت شیرین زبان مباش معطل
محنت ما را بعیش ساز مبدل

مشکل مارا ز لطف خویش نما حل تا که شود دور عیش و نوش مکمل

باده کن آماده ای نگار ، مفصل

گشته مبدل هوای گرم بسردی برک درختان نهاده روی بسزردی
خواهت ای نازنین بشیوه مردی جام بگیرد بدست و دوره بگردی

باده بریزی به خلق کور و کر و شل

ناز مکن نازنین که وقت خزان است باد خزان از چهارسوی وزان است
دیده بلبل بسوی گل نگران است گرچه کنون خاکه و ذغال گران است

خیز و کن آماده زود آتش و منقل

خیز که وضع زمانه خیط و خراب است عمر من و هستی تو نقش بر آب است
قلب من و تو ز درد ورنج کباب است داروی درد من و تو باده ناب است

چون بود این نکته پیش عقل مدلل

زین سپس ای نازنین برای گرانی نیست مرا ذره ای دگر نگرانی
پسته و بادام و سیب و نار ممانی ! در تو بود جمع آشکار و نهانی ؟

تو همه نعمت من از چه مانده معطل

شهر چو باشد خراب و خیط همان به کز پی عیش و طرب رویم سوی ده
چونکه در این فصل ده ز شهر بود به گر که نه بندم لب از بیان که و مه

شرح بیانش مفصل است نه مجمل !

بر خورد ؟!

بهر بی مشعر و ادراك بر خورد
سخن گفتم بهر هتاك بر خورد
بهر نالوطی بی باك بر خورد
بمشتی مردم نا پاك بر خورد
بجمعی ظالم سفاك بر خورد
با ستا یوسف دلاك بر خورد
بجمعی عاشق تریاك بر خورد
بیك بدخواه آب و خاك بر خورد
بکمپانی كاد یلاك بر خورد !

ز شعر من بهر بی باك بر خورد
چواز هوچی گری و چا پلوسی
چو گفتم با کی از دزدان ندارم
اگر گفتم حساب من بود پاك
چو گفتم نیست دیگر رحم و انصاف
چو گفتم شهر حمام زنا نه است
و گر گفتم که تریاکی دگر نیست
چو گفتم خلقت ماهست از خاك
اگر گفتم فلو کس شصت ، ماه است

۴۹
 بعشاق گریبان چاك بر خورد
 بمهر و ماه در افلاك بر خورد
 بيك بی مشعر وادراك بر خورد
 نكفتم بردل غمناك بر خورد

چو گفتم عاشقی هم کهنه گردید
 اگر گفتم ندارد مهری آن ماه
 ز خشك و تر غرض از هر چه گفتم
 اگر گفتم همه گشتند خصم

مادر زن

سروتن و دل و جانم فدای مادر زن
 همیشه مدح کنم از برای مادر زن
 که مثل بنده بداند بهای مادر زن
 کسمیکه شکوه کند از جفای مادر زن
 سزای آنکه در آرد ادای مادر زن
 کسمیکه که گفت بدی در قفای مادر زن
 که رو بر است بود از دعای مادر زن
 درون مرد مك دیده جای مادر زن
 اگر که سجده برم پیش پای مادر زن
 دلم ز شوق پرد در هوای مادر زن
 همیشه بنده بحمد و ثنای مادر زن
 صفای خلوت دل از صفای مادر زن
 نه دلنواز بود چون صدای مادر زن
 بروز حشر تورا هم خدای مادر زن

حقیر خصم ز نام سوای مادر زن
 حقیقت آنکه چو مادر زن است زن زن را
 سروتن و دل و جانم فدای آن داماد
 مسلم است و یقین که خودش جفا کار است
 بگو بسرو بفتوای من فقط مرگ است
 بلی بفتوی من خرد کن دهانش را
 ز بنده گر شنوی زندگانی داماد
 مرا بر غم رفیقم بافتخاز بود
 بشیخ شهر بگو بیخود مکن تکفیر
 سحر گهان که سراز خواب ناز پر دارم
 پس از ثنای خدای رفوف مشغولم
 بهر چمن که نشیمن بروی سبزه مراست
 نوای بلبل و آوای آبشار و هزار
 امید آنکه ز لطفش ببخشد ای سرو

شعر زیر را آقای سروشاعر با ذوق خراسان در جواب شعر من سروده اند

در جواب وکیل مدافع مادر زنها

دم زدی از وفای مادر زن
 عده ای را ز خود کسل کردی
 آنچه میگویمت برو آن کن
 دم بزنی از جفای مادر زن

ایکه گفتی ثنای مادر زن
 مدح او را ز جان و دل کردی
 بشنو از بنده و پشیمان کن
 فاش کن ما جرای مادر زن

تا توانی نمای آزارش
 زیر پا افکنش بسان نمد
 تا نیاید صدای مادرزن
 بودنش اندکی ندادد سود
 این خطر را تو کوچکش شمار
 کن تقاضای مادی مادر زن
 الفرض ای رفیق شاعر من
 گریز مادر زنت نداری بیم
 جای حمد و ثنای مادر زن
 ترس یعنی چه با شهامت باش
 هیچ پروا ز لنگه کفش مکن
 خوب باشد کجای مادر زن
 يك سئوالست بنده را از تو
 دوستی تو از دل و جان است
 سرخوشی از صفای مادر زن
 گریز برای تو واقعاً خوبست
 تا که راحت شود خیال شما
 تا ببینی بالای مادر زن

گر توانی بکش تو بردارش
 کن لهش زیر چوب و مشت ولگد
 زهر کن در غذای مادرزن
 نیست کمتر زمار این موجود
 مار در آستین خود مگذار
 روز و شب از خدای مادر زن
 میکنی از چه رنجه خاطر من
 مثل چاکر بسزن برایش بسیم
 گریه کن در عزای مادر زن
 صاحب عدل در قضاوت باش
 خویش را قرمز و بنفش مکن
 که کنی جان فدای مادر زن
 جان من کج نشین و راست بگو
 یا که شجرت بطور قوچان است
 که دهی جان برای مادر زن
 پیش چشم تو پاک و محبوب است
 هر چه مادر زن است مال شما
 در بیاری ادای مادر زن

در جواب بدخواه مادرزن

نگون بختی که مادرزن ندارد
 بعالم روی آسایش نبیند
 چو مادر زن بود در خانه داماد
 چو مادرزن کند زن را نصیحت
 دگر ناراحتی از خانه داماد
 چو مادر زن بود در خانه بازن
 یقین دان هر که را مادرزنی نیست
 خودش باشد کثیف و بجهاش جز

خیال راحتی چون من ندارد
 نگون بختی که مادرزن ندارد
 دگر ناراحتی اصلین ندارد
 دگر داماد ترس از زن ندارد
 بقدر يك سر سوزن ندارد
 دگر زن جرئت شیون ندارد
 کلاه و کفش و پیراهن ندارد
 لباس کهنه ای بر تن ندارد

هر چه هر کس دید در اینجا کند باید سکوت
 پس چرا من بیخود اینجا حرف را بیجا زنم
 تا یکی از انتقاد از این و بد گفتن به آن
 خویش را گاهی به آتش گاه بردیا زنم
 باید اینجا تا توانم رفت دنبال خوشی
 بین خوبان خویش را باید که منم جا زنم
 عاشقی را پیشه خود بعد از این باید کنم
 طعنه از عشق و جنون برواق و عذار زنم
 غیر عشق و عاشقی هر کار را سازم رها
 سخت بر نام و نشان باید که پشت پا زنم
 چند یار نازنین آرم بعقد خویشتم
 هر زمان یک بوسه بر یک دلبر زیبا زنم
 بی نیاز از هر دو عالم کردم و در راه عشق
 از سبوی پاکبازی جام استغنا زنم
 باده نوشیدن به پنهان هست نوعی شرک و من
 فاش میباید از این پس ساغر مینا زنم
 در همه جا داستان من شود ورد زبان
 تادم از عشق و جنون یکدفعه بی پروا زنم
 چون برای عشق او هستند نا بینا شیوخ
 در ره عشقش قدم بیا مرد می دانا زنم
 چون بیزم باده نوشان یافتم ره کم کمک
 لاجرم بیا بد قدم اندر ره تقوا زنم
 یار من پیدا است ای شیخ! به پیش چشم من
 تا یکی ساغر بیاد یار نا پیدا زنم
 عقل میگوید که مخفی کن ز مردم عشق را
 لیک دل گوید که باید پرده را بالا زنم
 چونکه خواهیم پرده را بالا زنم عاقبت
 پس چه بهتر پرده را بالا همین حالا زنم
 الغرض ای دوستان با من بگوئید از کرم
 پرده را امشب زنم بالا و یا فردا زنم

۵۳
چی مگه؟

آنکه دایم پی تزویر و ریا به چی مکه
آنکه از نو پی بدبختی ما یسه چی مکه
آنکه تا حال خودش قاتل صد ها نفره
وآنکه ایجاد کن مظلومه هایه چی مکه
آنکه خون همه را کرده بساغر چوشراب
وآنکه مستوجب صد چون و چرا به چی مکه
آنکه سمیش همه مصروف جنایت میگشت
وآنکه جهش پی ترویج خطایه چی مکه
آنکه با پاکدلان طرح مخالف میریخت
وآنکه دایم پی محو فضلیه چی مکه
آنکه يك عمر کمر بسته پی قتل نفوس
وآنکه غافل زخدائی خدایه چی مکه
آنکه بسا دست خطا پای به بیداد نهاد
روز و شب در صدد جور و جفایه چی مکه
آنکه در جامعه از مکرو حیله مثل نداشت
وآنکه مشهور به نیرنگ و دغایه چی مکه
آنکه هنگام قضا بود بلا تر ز (شریح)
وآنکه صد دفعه بلا تر ز بلایه چی مکه
آنکه پیش همه از دزدی و نیرنگ و دغل
بد تر از دزد سر گردنه هایه چی مکه
آنکه چندی است دم از صدق زندلیک یقین
گفته هایش همه عاری ز صفایه چی مکه
آنکه صدره بتر از کافر حربی است ولی
حال کارش همه جا ذکر و دعایه چی مکه
آنکه بد تر بود از شمر و سنان ابن انس
بد تر از حرمله کرب و بلایه چی مکه
آنکه خود ظالم و معبود ستمگر ها بود
حال فکر فقرا و ضعفا به چی مکه

آنکم هم ظالمه هم قاتله باز ای رفقا
 وانکه شرمنده بپیش رفقایه چی مکه
 آنکه از حق کشی و ظلم و جنایت بعموم
 پیش چشم همه انگشت نمایه چی مکه
 آنکه خود خادم خاص و زرا بود کنون
 دشمن جان رئیس الوزرا به چی مکه
 آنکه گفته است و نوشته است بسی حرف و سخن
 گفته هایش همگی پرت و پلایه چی مکه
 آنکه امروز دگر با نظر قاضی عدل
 لایق محبس و آن تنگی جایه چی مکه
 (آنمودیم) که بی شرم و حیا کیست ولی
 آنکه بیش از همه بی شرم و حیایه چی مکه
 گفت رندی چومرا دید برند دگری
 این حسامی که میگن از شعرایه چی مکه

محولات

داشتم روزی که منم مال دنیا جون تو
 کرده بودم خاطر از فردای عقبی جون تو
 کرده بودم خاطر از وجدان و دین و آخرت
 چون بزرگان داشتم تا مال دنیا جون تو
 چاق بودم چون و کیلی! بسکه میخوردم پلو
 با کباب مرغ و روغن های اعلا جون تو
 می نشستم هر کجا در مجلسی با احترام
 تنك بود از هیکنم بر سایرین جاجون تو
 برخلاف شهر و حالات که بودم در دهات
 بودم از بهر خودم يك تکه آقا جون تو
 بسکه بود انگشتهایم پر دگر کی داشتم
 از طلا و نقره و فیروزه پروا جون تو

محولات آباد گردد چونکه مانند بهشت
 دارد آنجا باغهایی نزهت افزا چون تو
 داشتم آنجا بتی میخواندم از بهرش مدام
 ارسلان و حافظ و یوسف زلیخا چون تو
 داشت پستانی چولیمو گونه‌ای چون برک گل
 قامتی چون سرو و لبهایی شکر خا چون تو
 آمد اینجا چند روزی گفت بیزارم ز شهر
 لامروت رفت و ما ماندیم تنها چون تو
 مدتی با او بسر بردیم و حالا لاعلاج
 میکنیم از دور خوبان را تماشا چون تو
 من جوانی ساده دل هستم خدا هم شاهد است
 صدق این از صورتم باشد هویدا چون تو
 خویش بد باشد یقین دان هر که گوید من بدم
 بشنو و باور کن از من این سخن، ها چون تو
 کیسه‌ام پر پول بود اول ولی آخر فقیر
 کرد ما را هرزه خرجیهای بیجا چون تو
 حال بهر اینکه یار دیگری پیدا کنم
 پول و مولی نیست اندر کیسه‌ام، ها چون تو

وصل و هجران

نه و سلم دیده بودی کاشکی ایگل نه هجرانم
 که جانت در جوانی سوخت ای جان بقربانم
 تحمل گفتم و کردی تو ایگل تا توانستی
 چقدر آخر تحمل حتم یادم رفت پیمانم
 از آن روزی که دیدی صورت مانند ماه را
 نهادی مثل خدمتکار سر بر خط فرمانم
 چو شبهایی که چون سایه خزیدی زیر قصر من
 بامیدی که مهتاب رخم بینی در ایوانم
 کشیدم تا پی صیدی کمان ابروانم را
 یکا یک خورد بر قلبت تمام تیر مژگانم

کراواتی بگردن داشتم همچون دلت خونین
 نباشد خون مهر و یان که میگیرد گریبانم
 چو وصلم را خواهی از تو عشقم را نمیگیرم
 بدردم خو گرفتگی نیستی در بند درمانم
 دلت افتاده میدانم بدام زلف پر چینم
 رها کی میشوی تا عمر از این بندوزندانم
 بهای بوسه ام باشد یکی هم قیمت جانت
 بخر گر میتوانی نازنین زین جنس ارزانم
 هزار افسوس صدها جان نداری نازنین من
 و گرنه هر زمان صد جان کنی جا نا بقربانم
 دهم بوسی تو را از لب نخواهم چون پریشانم
 که میدانم پریشانی چو گیسوی پریشانم
 دلم بر حال زارت سوخت نصف شب بیا یکدم
 بخلوت تا دهم بوسی تو را از لعل خندانم
 ندارم چونکه حالا پول خرج دهن و گفت را
 نمیری از غم عشقم بتا دستم بدامانم
 نکردم من در این اشعار اصلاً اقتباس از کس
 برای آنکه خود فردی سخن سنج و سخندانم
 سزد گر من نمایم فخر بر طبع روان خود
 که خود در شعر گفتن هم طرازا سعد سلمانم
 تمام خلق میدانند گاه شعر مخلص را
 یکی طبع روانی هست چون آب خیابانم
 آی برهنه کمرش لعنت ...

زکی!؟

از من برید آن مه نا مهربان زکی
 از من برید و رفت پی دیگران زکی
 از من رمید و قامت من گشت چون کمان
 از هجر روی آن مه ابرو کمان زکی

۵۷

عشق مرا چه زود فراموش کرد و رفت
هر گز مرا نبود باو این گمان زکی
در کوچه خواستم که بگیرم دو بوس از او
باجیغ و داد گفت که آی پاسبان ؛ زکی !
گفتم بیمار بار غمت من کشم بدوش
تا کی روی تو در عقب این و آن زکی
گفتا که بار عشق مرا کی توان کشید
با جثه ضعیف و تن ناسازگار زکی !
از بسکه در فراق پستان اشک ریختم
شد جفت چشم من چو دوتا ناودان زکی
خواهان گلر خانم و نبود حقیر را
با آنکه یک ستاره بهفت آسمان زکی
دیشب که یکریال بچیبم نداشتم
آمد بخانه ام دو سه تا میهمان زکی
دیدم که شوهری بزنش از صمیم قلب
او را صدا زدند سر پیری مامان زکی ؟ !
آن تن لشی که بود عرق خوار و لالت و داش
دیدم که مست کرد بیک استکان زکی
بر قبر قاتلی بخدا با خطی درشت
دیدم نوشته مسرقد خلد آشیان زکی !

توضیح و اوضحات !

و آنکه دل را ربوده دلداری است
خلق را نیش میزند مار است
آنچه در دست میخلد خار است
و آنکه بی پول گشت نادار است
هر که بی عقل نیست هشیار است
و آنکه سالم نمانده بیمار است
درو اشکاف و مهمل نجار است

آنکه بامن جفا کند یار است
آنکه باشد دراز و پیر خط و خال
بشنو از بنده وقت چیدن گل
هر کسی پولدار شد دارا است
هر که هشیار نیست بی عقل است
هر کسی سالم است نیست مریض
آنکه از بهر خانه میسازد

آنکه دارای دخل بی خرج است
 آنکه دارد جواز جیب ببری
 آنکه وقتی کسی کند دعوا
 آنچه از بهر نصف ملت ما
 آنچه اطراف خانه را تفکیک
 آنچه با او سراسر کشور
 آنچه از این بهشت گفتاری
 آنچه اصلاً ز اولیای امور
 آنچه واجب برای محکمراست
 آنچه با اینهمه جنایت و قتل
 آنکه سرگشته گشته مثل حقیر
 هر کلامی که وزن و قافیه داشت

یا گدا بوده یا که معمار است
 کاسب دور بست و بازار است
 کندش نقره داغ سر کار است
 هیچ پیدا نمی شود کار است
 مینماید ز کوچه دیوار است
 گشته همچون بهشت گفتار است
 نیست پیدا بچشم آثار است
 دیده ما ندیده کردار است
 بهر پنهان جنس انبار است
 هیچ در کار نیست آن دار است
 سخت در کار خویش پرکار است
 مثل اشعار بنده اشعار است

دبۀ شکسته

دیدم که نگار چاق و چمبه
 پیراهن وال کسوده بر تن
 همچون دم اسب روی کله !
 چاک یقه را دریده بی باک
 انواع کرم چو روغن زرد
 از گونه اش چکه چکه روغن
 گفتم بچه مانای ای صنم . گفت

(گرتی) بگلوی خویش بسته
 خوش رنگ چو رنگ مغز پسته
 زلفین سفید ! کسوده دسته
 از هر گونه قید و بند رسته
 بر روی لطیف او نشسته
 ریزد چو عرق ز شتخص خسته
 بر دبۀ روغن شکسته !

امان امان از مکر زنها که آدم مبهوت میشه!؟

واقعاً که آدم بعضی چیزها از مکرزن ها میشنوه که پاك (مبهوت؟)

• همیشه

روز گشته حاجی مصطفی رو دیدم که چهار طرف لبۀ کلاه شاپوش
 مثل موهای جفت سمبلش بطرف پائین آویزان شده و سخت در بحر فکر
 غوطه وره ! جلو رفتم و انگشتی زیر چانه اش زدم و گفتم آهای خیلی مبهوتی!

۵۹
چشمه چه خبره مگه گشتی هات غرق شده یا توهم میخوای وکیل انجمن
شهر بشی یا چک وسفته ات تو آگاهی مانده یه دفعه اوسا مصطفی مثل اینکه
از خواب بیدار بشه تکانی خورد و گفت عجیبه واقعاً که عجیبه واقعاً که
زن استاد شیطونه !

گفتم چه شده آخر ! گفت میکم چه شده بشرط اینکه فردا تور و برنامه
نویسی .

گفتم خاطر جمع باش مگه بچه شدی خبرهای مجرمانه رو که تو
روزنامه چاپ نمیکنند .

گفت قول میدی گفتم آره جون هر چه وکیل انجمن شهره قول میدم
اوسا مصطفی لبخندی زد و گفت گوش کن .

گفتم دیگه دیگه ! گفت بعله آخه تو منو خوب میشناسی من يك مرد
حاجی و متدین و سر شناس هستم نمیتونم مثل بعضی ژیکلوها دنبال کارهای
بدبدم برم و از طرفی خیلی خیلی از آنها اشتها بیشتره ؟!

گفتم درست درسته ! گفت بعله . . چندی قبل مخفی از والدۀ آقا -
مصطفی ! در يك گوشۀ دیگه شهر يك اطاق اجاره کردم و خلاصه پنهانی
يك صیغۀ تر گل و رگل گرفتم و سعی میکردم که برو بچه ها - مخصوصاً
والدۀ آقا مصطفی از این موضوع بوئی نبره ولی روز دوم باتمام کوششی
که من کرده بودم مثل اینکه کف دستشو بو کرده باشد اختلاف و بهانه
گیری بچه ها شروع شد و علناً میگفتند حاجی تو ددری شدی و از آن روز
هر دو روز یکمرتبه بمحض اینکه من پیش صیغۀ تازه ام میرفتم با اینکه
اطمینان دارم هیچکس با خبر نمیشه . وقتی بخونه میرفتم مخصوصاً بعد از
اینکه نماز ظهر و عصر میخوندم توخونه مون دعوا ترازو میشد و منو ددری
میگفتند و مدتیۀ پاك مبھوتم ! که آخر چطو میشه که والدۀ آقا مصطفی
با خبر میشه تا بالاخره دیدم زندگیم داره بهم میخوره و رفتم صیغه هه رو
آزاد کردم و بعد آمدم خونه و راستشو گفتم که بله .

آدمیزاد مثل بشر میمونه ! ممکنه اشتباه بکنه منم اشتباه کردم و
پشیمان شدم و خلاصه هر چه بود تموم شد .

ولی اگه میخوای که دومرتبه دنبال این کار نرم يك خواهشی دارم
که باید برآورده بشه .

والده آقا مصطفی که دید واقعا من راست میگویم گفت بگو خاطر جمع باش گفتم من گویم مبهوتم! که چطو میشه که من با آنهمه احتیاطی که میکردم که کسی متوجه نشه بمحض اینکه یکساعت پیش آن بنده خدا میرفتم ظهر با خبر میشدی

والده آقا مصطفی خنده بلندی کرد و گفت حالا که تو بشی مون شدی منهم راستشو میگویم؟ گوش کن من همان شب اول که تو صیغه رو گرفته بودی از طرز حرف زدن و نگاه و خوابیدن مشكوك شدم و از آنشب مرتباً وقتی تو خواب بودی با قلم قرمز پررنگ يك بعلاوه کف پات میکشیدم و وقتی که ظهر بخونه میامدی و مخصوصاً وقتی نماز میخواندی کف پاها تو نگاه میکردم اگر (بعلاوه) و خطی که کف پات کشیده بودم مغشوش و کثیف شده بود که هیچی؟ ولی وقتی میدیدم که پاك خط تمیز، تمیز شده و اثری ازش نیست میفهمیدم آنجا بودی و بحمام هم رفتی که خط پاك شده و آن بالاها رو سرت میآوردم و هر شب که میخواستی بیدی من خطه رو کف پات میکشیدم و روز هم موقع نماز خواندن کف پاتو که خوب دیده میشد میدیدم و میفهمیدم که آنجا بودی و بحموم رفتی یا نه! بعد خنده بلندی کرد و گفت دیگه نه بینم خط کف پات پاك شده شیطان!

از آنروز واقعا از مکر زن پاك مبهوتم و فکر میکنم برای همیشه هم مبهوت باشم؟

افراد غیرتی!

ظریف و خوش ادا در (بست علیا)
حکایتها برای مشتریها
قدم بگذاشت در سلمانی ما
یه! جوری نه معم نه مکلا
رخش خشك و قدا و غول آسا
دوتا تیغ است طبق رسم اینجا
یکی از بهر لوطی ها و داشا
خودت این تیغ را تعین بفرما
مرا اصلاح کن ای جان اوستا!

خودم دیدم که آرایشگری بود
بضمن کار خود پیوسته میگفت
غرض میگفت روزی یکنفر کرد
سیمش از بنا گوشش گذشته
چو دیوی بودا ندانش تنومند
بدو گفتم عمو از بهر اصلاح
یکی از بهر نالوطی و ترسو
تورا اصلاح سازم با چه تیغی
بگفتا لو! به تیغی لوطیانه

که من لوطی و داشم در ولایت
 سپس منهم به تیغ کهنه خویش
 کشیدم آنچنان بر صورت او
 چنان زد نمره‌ای از درد صورت
 در اینجا گفت استاد دست نگهدار
 که چندان غیرتی هم نیستم من
 غرض امروزه هم دیگر چه خوبه
 خصوصاً هر که را گوید که هستم
 شبی با امر استاندار استان
 بیک نحوی نمایند آزمایش

بزرگ و غیرتی و خان و آقا !
 بدون آب و بی صابون و فرچا
 که پیش قامت من گشت دولا !
 که رفت آواز او تا بست سفلا
 برای آنکه فهمیدم بمولا !
 بیاور بهرم آن بی غیرتی را !
 تمام خلق را از پیر و برنا
 بزرگ و غیرتی و داش و آقا
 شود در شهر ما یک جشن برپا
 تمام غیرتی ها را در آنجا !

دیده ایم ؟

ما، در اینجا بس چنان ها و چنین ها دیده ایم
 ته نشین ها دیده و بالا نشین ها دیده ایم
 بیخودی با ما مشو گاهی چنان گاهی چنین
 چونکه ما بس آن چنانها و چنین ها دیده ایم
 نیاز کمتر کن بما ای دلبر ریقو که ما
 در سر هر کوچه صد ها نازنین ها دیده ایم
 دل مبر با چشمکی ای دلبرفتان که ما
 سروقدها دیده ایم و مه جبین ها دیده ایم
 نیست گویا اندر این کشور حسابی چو ن بسی
 مشک ها را زیر دست پارگین ها دیده ایم
 کی توان یکباره خوشبین شد بوضع این رجال
 کانه ما دیدیم تا حال از همین ها دیده ایم
 بعد ما اولاد ما تا سالها خواهند گفت
 آنچه ما این روز ها از دست اینها دیده ایم
 ما بوضع خویشتن از آنجهت ایمن نشیم
 دزد هائی چون بهر سودر کمین ها دیده ایم
 ما، در این دریا ز اثر در ها و مین های خسان
 غرق کشتی ها و مرک سر نشین ها دیده ایم

هیچکس شیرین نکردد کام ما اینجا ز بس
 خرمگسهای بدور انگبین ها دیده ایم
 نیست حالا يك حسين بن علی لکن زیاد
 جفت ابن سعد ها شمر لعین ها دیده ایم
 زان سبب بد بین به کاسب ها شدیم آخر که ما
 توی روغنهایشان سیب زمینها دیده ایم
 زانجهت ایمان ز هر ریش و قبا بپریده ایم
 بین آنها چون بسی عاری ز دین ها دیده ایم

در آغاز تشکیل احزاب دو گانه سروده شده

هدف هر دو .. ؟

شده در مملکت دو حزب بپا	هر دو با نام (مردم) و (ملت)
سخت افتاده ام بجان شما	بنده از این دو حزب در حیرت
چونکه تشکیل این دو حزب امروز	شده با دستکاری دولت
کم کمک این دو حزب میگیرند	حتم در مجلسین ما قوت
خواه و ناخواه که شود هر يك	اکثریت ، گهی ، اقلیت
این یکی میشود مخالف آن	تا بگردد ز دیگری سبقت
ترسم آخر شوند این احزاب	بهر مردم مزید بر علت
هدف هر دو میشود معلوم	با کمی فکر و با کمی دقت
حزب ملت مخالف مردم ؟	حزب مردم مخالف ملت؟؟

راه آقا شدن و رئیس شدن و وکیل شدن

و غیره شدن

شب گذشته وقتی برای اولین مرتبه ساعت ۹ شب بخانه رفتم
 دیدم هر چهار پسر دور هم نشسته و با هم مجلس مشاوری تشکیل
 داده اند پسر وسط محمد رضا تاجشمش بمن افتاد قیافه اش در هم شد

وگفت آقا جان انصافاً تو آدم منفی باف والکی خوشی هستی والبته داداش
های دیگه ام هم نسبت بتو همین عقیده رادارند !

من اول عصبانی شدم و میخواستم با يك دو مشت جانانه
(ادی کفستانتینی !) دك و دهن بچه هه رو خورد و خمیر کنم ولی باز
کمی حوصله بخرج دادم و گفتم برای چه آقا جان ؟ چطور
شده مگه !

گفت میخواستی چطو بشه تو هیچ راه زندگی و معاشرت امروزی
رو بلد نیستی !

گفتم آخر چرا چی شده جون بکن درد تو بگو !

گفت گوش کن آقا جون عصبانی نشو تو از روز اول که آن
رئیس مغرور متکبر از خود راضی آمد فقط ببهانه اینکه من از
غرور و تکبر زیاد و بیجا خوشم نمیداد با مردم که ! بنای لجاجت را
گذاشتی و خدا فقط بروی ما اطفال معصوم رحم کرد والا هزار کار
دست داده بود تو خودت دیدی بعضی ها کیف و چمدون خانم و بچه
های رئیس رو بحموم میبردند و همیشه با پیش فنك و پس فنك جلوش
میامدند و میرفتند و در عین حال که پشت سرش هزار بد و بیراه می-
گفتند جلورش خم میشدند و میگفتند تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو
رحیمی نروم جز بهمان ره که تو ام راه نمائی؟!

و با همین حقه بازی ها و چاپلوسی ها یارو رو تا وقتی بود خ-
داشتند و سواری ازش میگرفتند و استفاده های زیادی بردند و سری
تو سرها در آوردند و حال اینکه تو برعکس چون چاپلوسی نکردی
همیشه مورد غضب بودی در هر حال آقا جون صاف و پوست کنده
بگیم تو، تو زندگی هیچی نمیشی ؟

تو اگر راستی راستی يك کمی چاپلوس و مدیحه سرا و حقه
باز میبودی حالا صد در صد نام تو هم جز و کاندیدا های وکالت
بود و صد در صد هم باز دوندنها و آشنائیهایی که داری وکیل میشدی و
حال اینکه حالا ببخود بزمن و زمان متلک میگی ! و همیشه در نتیجه
هشتمون گرو هفتمونه و ما بدبختها سر زمستانی باید اینجوری بی کفش
و کلاه و پالتو و پیراهن باشیم آخه بابا جون ما هم دل داریم ما هم
میخواهیم مردم بما بگن این بچه ها بچه های آقای وکیل انجمن شهر

هستند یا لااقل بگن بچه های آقای رئیس؟ و حال اینکه تو با این طرز فکرت بکلی ما رو نا امید کرده ای و ما هر چهار تان می خواهیم از دست تو خفه بشیم! اینهم شد زندگی اینهم شد کار آخر آقا جون ما بخوبی میدانیم که توی این مملکت و در این عصر طلایی آقا شدن وکیل شدن و رئیس شدن که دیگه مایه نمیخواد جوانمردی و پاکی و آزاد منشی همه؟! فقط دو سه تا راه سهل وآسون داره که تواز هر راهیش که میرفتی حالا وکیل انجمن شهر که هیچی در اسفند ماه؟! که آقای نخست وزیر بسر لطف بیادو انتخابات رو راه بیندازه وکیل مجلس هم میشدی چا پلوسی هوچی گری پشت هم اندازی که سر مایه ای نمیخواد آخه چرا اینقدر بی فکری که از هیچکدوم نرفتی؟

گفتم پسر بس کن خفه ام کردی آخه آقا جون اینهایی که شما میگین همش درست ولی يك صفت هم باید آدم داشته باشه که بتونه یکی از این راه ها رو بره! و آنهم صفت بی رگی و بی حسی است که متأسفانه من سرتا سر وجودم رك؟! و یگپارچه احساسات و آتشم داشتم ادامه میدادم که پسر کوچکم که اشك تو چشم آمده بود.

گفت آقا چون پس شما مریض هستین برین پیش دکتر؟
ماهم دعا میکنیم که خدا شفا تون بده که اینقدر رك دار و احساساتی نباشین برای اینکه اگر همینجور مریض بمانین برای سال دیگه باید همه مان بریم تو گداخونه؟!

وقتی حرف پسر کوچکم تموم شد هر چهار تا یه دفعه بلند شدند و دامنم را گرفتند و با گریه از من خواستند که همین امروز خود مو بدکتر نشون بدم بلکه بعقیده آنها خوب بشم و اوضاعمون رو براه بشه!
حالا نمیدانم چه کنم بعقیده شما پیش دکتر برم یاخیر؟!

حق حق!

امروزه اند چون همه از دم عدوی حق
بیهوده پس مریز توهم آبروی حق
کو آنکسی که پانگدارد بروی حق

زینهار ای پسر نکنی، گفتگوی حق
امروز حرف حق نکند ذره ای اثر
گیرم که حرف حق بزند کس زسادگی

امروز آید از سخن هر که بوی حق
در بین خلق هر که کند گفتگوی حق
خون شد اگر که قلب تو در آرزوی حق
حالا نمیرود دگر آبی بجوی حق
هستی اگر چو بنده تو در جستجوی حق
فرسنگهاره است گرت تا بکوی حق
هر کس در این زمانه کندهای وهوی حق
حق گوی و خلق را برسان تا بسوی حق

را سرش بدار ، چو منصور میرود
ندان ز ترس خود خفه اش میکنند زود
تبیع شد بناحق اگر حقت ای رفیق
حق نمانده است بجز نامی این زمان
شنو ز بنده تاز چه راهی بحق رسی
ز راه دل بیک مژه بر هم زدن رسی
بر دبدب هر گوشه نشین مثل مرغ حق
لکن ز مرغ حق دگر امروز کم مباش

نصیحت ببزرگان تازه ایران

که امیر و وزیر و خان باشید
بهترک از گذشتگان باشید
مثل افراد بی زبان باشید
در پی دفع این زیان باشید
با همه خلق مهربان باشید
تا همه عمر در امان باشید
فکر بی برگی خزان باشید
آنچه خواهند آنچنان باشید
ببخیر از گرسنگان باشید
باز با یاد کوچکان باشید
همه تون یک یک همان باشید
تا همه وقت حکمران باشید
مردمانی وظیفه دان باشید
اندکی فکراین و آن باشید
همه خوشحال و شادمان باشید
گروزیرو امیر و خان باشید
همه تون مثل دیگران باشید

ای بزرگان تازه ایران
بهر اصلاح کارها قدری
حرف کمتر بگید با مردم
گفته بسی عمل ضرر دارد
بهر حفظ مقام خود که شده است
مهربانی کنید با مردم
در بهار مقام بسی بنیاد
ندری اندر عمل برفع عموم
وقت سیری خدا نکرده مباد
رچه خیلی بزرگ و نا ترسید
آنچه خواهند از همه تون
بخش صلاح وطن نیندیشید
خدمت خلق را وظیفه کنید
چون کمی این و آن گران شده است
خدمتی چون کنید با مردم
عصبانی ز حرف حق نشوید
ور نه در پیش ملت و میهن

تخته گردد یقین در همه تون!
گر به بازارها دکان باشید !

باید کرد ؟

ایکه گفتی همه جاجون و چرا باید کرد
این نکفتی بچه امید و چرا باید کرد
ایکه خواهی که بنوعی بشوی شهره شهر
خویشرا در همه جاجان تو جا باید کرد
بس گران گشته در این دوره بهای ابرزاق
بعد از این تغذیه از باد هوا باید کرد
میشوی ای که تو در انجمن شهر وکیل
مدتی دیک پلورا سر و پا بایسد کرد
چونکه قفل است در مجلس شورا و سنا
در شورا و سنا را به چه ؟ وایسد کرد
تا در مجلس شورا و سنا باز شود
رو بدرگاه رئیس الوزرا بایسد کرد
وضع بازار چو بهتر شده از پیش ، دعا
روز و شب از دل و جان بر زعما باید کرد
من مسلمانم و کارم همه شبذکرو دعا است
لیک ماتم که در این ملک که ؟ را باید کرد ؟

حرفهای حساسی پیسر من ؟

پسر من محمد رضا خان همین ماه تازه که نوبشه ماشالله ماشالله
هشت سالش تموم میشه و پا به نه میزاره منکه درست یادم نیست ولی آنطور
که خودش میگه دوسه ساله که مدرسه میره و تازه ماشاله هزار ماشاله
کلاس اول ابتدائیه امسال هم وقتی بچه ها با یک دنیا خوشحالی کارنامه
شونو پیش پدر و مادرشون بردند آمحمد رضا با کمال پر رومی آمد و بمن
گفت آره آقا جون امسال هم رفوزه شدم ! دیگه لازم نیست بخرج بیفتی و
کتاب تازه برام بخری - دیدم خیر اینطوری نمیشه باید فکری کرد و
راه چاره ای پیدا نمود اینکه کار نشد کره خر از اول سال تا آخر سال

راس راس میره مدرسه و بر میکرده نه فکر مشقه نه فکر اینه که پدر صاحب پدرش تو این دوروزمونه و این مالیات های فرهنگی و غیر فرهنگی کف دست بابا جونش گذاشته میشه فقط از چیزی که یاد گرفته که یا معلمین مدرسه را مسخره کند و بیخودی بریش همه کرکر بخنده ! و یا با بچه های دیکه دعوا و مرافعه راه بیندازه .

بالاخره چند شب قبل که قرار بود فرداش مدرسه ها باز بشه اومدیم با والدۀ آقا مصطفی دوتائی علقمونه رو هم ریختیم و رفتیم تسو فکر و پیدا کردن راه چاره بالاخره ننه بچه ها که بحساب خودش بیشتر از من چیزی سرش میشه (وانصافا هم راست میگه) گفت میدونی چیه ؟ اینطور که بویش میاد این جونمرگی محمد رضا بسر خلاف علیرضا هیچ عشقی بدرس و مشق نداره مدرسه رفتن اوهم با این شهریه های سنگین و خرج کتاب و دفتر و قلم و هزار کوفت و زهر مار غیر ضرر برای ما چیز دیگری نداره .

اگر از من میشنوی بر فستش تو یک دکون آهنگری نجاری مکانیکی حلیمی سازی ، لحاف دوزی ، خیاطی که اقلا هم یک چیزی یاد بگیره و هم تا اندازه ای خرج خود شو دربیاره ! آخه جونم همه بیست و چند ملیون مردم مملکت ما نباید با سوات ! باشند مملکت کاسب میخاد ، آهنگر میخاد ، لحاف دوز ، خیاط ، حمال میخاد دیدم الحق والانصاف بدنمیکه بالاخره قدیمی ها هرچی باشد چیزی سرشون میشه و بیخودی نگفته اند ماستی که تروشه از تفرارش پیدا است !

پسر ماهم اگر درس خون بود اینجوری نبود و گفتم اینکه گفتی خوب بود .

ولی بهتره یک کاری برایش انتخاب کنیم که بتونه از پیش ببره و مثل مدرسه نشه گفت اینهم بمعیده من خوبه با خود محمد رضا صحبت کنیم و ازش بپرسیم بچه کاری بیشتر علاقه داره و البته آدم بهر کاری که علاقه داشته باشه پیشرفت میکنه .

گفتم با تو هم عقیده ام محمدرا بیار به بینم چی مگه ! بالاخره محمدرا کنار اطاق نشان دیم و گفتم با با جون خوب چش و گوش تو و اکن به بین چی چی میگویم تو بدر مدرسه نمیخوری مثل اینکه دنیا را بهش داده باشند گفت بخدا خوب

فهمیدین ! مرا چه بمدرسه ، مدرسه کسی میره که پولدار باشه سرووضعش
نو باشه .

معلم و مدین يك طور دیگری باو نگاه نکنند من دلم نمیخواه
مثل سایر بچه ها قبول بشم و درس بخوانم شما ها منو بیشتر دوست داشته
باشین بخدا منهم حس دارم آدم همه چیز و خوب میفهمم از همه اینها گذشته
آخر گواهی نامه دیپلم و لیسانس در این مملکت بدرد کسی میخوره که
پارتی داشته باشه نه مثل ما که ..

در این گیر و دار بی بی که زن گیس سفید کوچه مونه و اغلب در
کارهای خانه ما دخالت میکنه و گوشه ای و ایستاده و بحرهای محمد گوش
میداد و تا اندازه ای متأثر شده بود گفت ولی ممد جون با همه این
حرفها میدونی که بیکارم هم نمیشه زندگی کرد آخر بابات خیال داره
تورو پی کسب و کاری برافسته حالاتو بچه کاری علاقه داری که بابات تورو
بهمان کار بزاره ! .

ممد گفت شما خودتون بهتر میدونید ولی من میل دارم درست و
حسابی قید همه کارهای اداری را زده و يك دکتری بشم ! چونکه امروز
مردم از بس گرفتاری و قرض و بدبختی دارند همش مریض میشن
نون دکترها تو روغن و گذشته از این در کشور ما هیچ حساب
و کتابی برای دکترها نیست و اگر هم دکتری نشدم و کیل انجمن و یا وکیل
مجلس میشم .

گفتم بابا جون آخر مگه میشه بدون سوات ! دکتر یا وکیل شد
پسرم لبخندی زد و گفت چی میکی بابا جون سوات میخواد چه ؟ !
گدوم و کیل انجمن ، گدوم و کیل مجلس سوات دارن سوات که
شرط نیست فقط باید یه خورده زرنگ و هوچی بود کار ها همه درست میشه
البته این ها همه در صورتی است که سرمایه نداشته باشم و اگر
سرمایه ای هم پیدا کردم خودم بدم چکنم .

کارهای مملکت ما طور یست که هر کس هر جورش را بخواهد میتواند
انتخاب کند شما خیال میکنید قحط کار است ؟

پسره یواش یواش دورور میداشت که من نوکشو چیدم گفتم بلند شو احمق
مرده شور هیکل منحو ستو بهره .

حالا کاری نداریم که من الکی برای بچه‌ها ! دور و دور داشتم و
ژست گرفتم ولی شمارا به خدا پسرمن حرفهای ناحسابی میزد ؟ !

کو کو

از غم بی دلبری مردم عزیزان یا رکو
تا دهم دل را بزلف دلبری دلداری کو
دین و دل این روزها سرگرم خود دارد مرا
تا برداز من دل و دین طره ای طرار کو
تا کند خم قامت را از غم هجران خویش
نازنینی کو بود چون سرو خوش رفتار کو
تا دل پژمرده ما را صفا بخشد دمی
باغ کو گل کو چمن کولاله کو گلزار کو
تا کند باغشوه بازیهای خود مجنون مرا
دلبری سیمین بری مه پیکری عیار کو
باکت و شلوار، شیخی را چو دیدم گفتمش
خرقه کو عمامه کو تسبیح کو دستار کو
میل دارم ول نگردد لخت فرزند حقیر
لیک کت کو پیرهن کو کفش کوشلوار کو
خواهم آسان بگذرانم زندگانی را ولی
گوشت کونان کون خود کو میوه کوسیکار کو
زد بمن دوشیزه ای لبخند و من گفتم نشد
ناز کو، قر کو، ادا کو، عشوه کو، اطوار کو
گفتمش یکدم باهنگی برقص ایماه گفت
ماند لیلین کو، دایره کو، سنتور کو، گیتار کو
گفتمش اوضاع کشور چون بود امروز، گفت
عدل کو، دین کو، صفا کو، رحم کو، دین دار کو
شیخ، دنیا را بعبقی گفت ندیم، گفتمش
سیم کو، زر کو، طلا کو، لیره کو، دینار کو
گفتمش از فقر و بیماری بگو با طعنه گفت
فقر کو، نادار کو، بیمار کو، بیبیکار کو

گفتمش از خارجی، یکچشم خود را بست و گفت
خارجی کو، خصم کو، بیگانه کو، اغیار کو
گفتم از این شعر، گفتا تا بگوید آفرین
رودکی کو، انوری کو، شمس کو، عطار کو

برای آقای ذبیح الله رضوی طبسی رئیس وقت اوقاف خراسان سروده شده

شعر خیالی؟

دیشب بخوابم آمد آن دلبر خیالی
گفتا که در کنارم جای تو مانده خالی
گفتم ز هجر رویت از بسکه شعر گفتم
عادت نموده طبعم بر شعر ارتجالی
گفتم که شام هجران روزی رسد به پایان
گفتا که این تصور امری است احتمالی
آخر چنین که بینی اوضاع ما بهم خورد
از بسکه خلق حالا گشتند لا ابالی
از بس خراب گشتند ارباب و خان و زارع
شد قطع برف و باران گردید خشکسالی
زان گوشه و کنایه دیشب رئیس پرسید
از من که کیست مقصود گفتم جنابعالی
زانرو که کارها را از روی جهل و نخوت
بیهوده مینمائی اینگونه ماست مسالی
بهر ذغسال جمعند یک عده در اداره
با حالتی پسریشان با چهره ای ذغالی
هر کس که چاپلوس است او را کمک نمودی
بر مستحق ندادی یگانه یکرالی
نتوان کند ریاست بی باد و فیس حقا
آنکو که خورده چائی در کاسه سفالی
بس باد و فیس داری با هیکل قناست
سازند شهر را ترك از همکلت اهالی

۷۱
با آبگوشت کردی مهمان مرا تو یکشب
هرگز نخورده بودم آبی بآن زلالی
تا بهرمن نگیری در سر خیال سوئی
این شعر را سرودم از فرط بی‌خیالی

در بیمارستان امریکائی جشن کلاه‌گزاری برپا شد

جشن کلاه‌گزاری؟!!

کردم برآه عشقش از بسکه اشکباری
از ناودان چشم شد سیل اشک جاری
هر کس که دید من را با اشک چشم گفتا
با یار لامروت این نیست رسم یاری
نخل محبتش را در باغ دل نشاندم
روزی که بود بر پا جشن درخت کاری
تا میوه دار گردد با این امید او را
با آب دیده کردم روز و شب آبیاری
لکن هزار افسوس چون با هزار نیرنگ
دزدید يك شب او را مأمور شهرداری
هر جا که حق بازی است شد صاحب همه چیز
هر جا که پاکبازی است جان داد درنداری
خواهم کنم تحمل با درد فقر لکن
بر لب رسید جانم تا چند برد باری
آخر چگونه گردد از پول مفت قارون
آنکس که واقعا هست از فضل و علم عاری
بی پول و بی قرارم هر چند آشنایان
گویند از غم فقر منمای بی قراری
دارند دوستانم هر يك اتومبیلی
آخر چرا ندارم من يك خر سواری!
از خانه تا خیابان دارد فولکس واگن
لکن روم بجاغرق مخلص سوار گاری

ای آنکه از نفهمی گفتی که خارجیها
 پاکنند و بی تقلب گویا خبر نداری؟
 در روزنامه خواندی لابد چومن پریروز
 در صفحه خبرها اخبار خنده داری!
 در پیش چشم مردم کردند خارجی ها
 روز گذشته بر پا جشن کله گزاری؟
 هر کس که پول خواهد باید کند تقلب
 ورنه چومن بماند يك عمر در خماری
 نومید شد حسامی از وضع خویش اما
 در عین نا امیدى دارد امیدواری!!

هولاهوپ

آن شنیدم که دختری زیبا
 بهر يك (حلقه رقص) داد گرو
 چون از این کار خود خبر ننمود
 تا در آرد اثاث را ز گرو
 خود موفق نشد تهیه کند
 چونکه شب شد ز فرط ناچاری
 رفت پهلوی حاجئی کاسب
 بگرو داد حلقه را از نو
 نيك آراسته سرو بر را
 خود نویس و کتاب و دفتر را
 پدر و مادر و برادر را
 هر کجا رفت و کوفت هر در را
 بهر خود اسکناس کافر را
 ساخت چون (سوفیا) کروفر را
 کرد ناچار کار دیگر را
 تا بگیرد کتاب و دفتر را

عقیده بنده

من معتقدم که زن اصولا
 من معتقدم که دختر خوب
 من معتقدم که هر پریروی
 من معتقدم که هر سه چشم
 من معتقدم که هر که شیخ است
 من معتقدم که هر که سوری است
 من معتقدم که هر که حاجی است
 کاری بجز از جفا ندارد
 بد نیست ولی وفا ندارد
 ماه است ولی ضیا ندارد
 باغ است ولی صفا ندارد
 کاری بجز از ریا ندارد
 شیخ است ولی عبا ندارد
 پولی بجز از ربا ندارد

درد است و زکس ابا ندارد
 خوب است ولی بقا ندارد
 یاری بجز از خدا ندارد
 بوق است ولی صدا ندارد
 یکجسو بخدا حیا ندارد
 هرگز هرگز سنک پا ندارد
 کور است ولی عصا ندارد
 تا زنده بود دوا ندارد
 کاری بجز از ادا ندارد

من معتقدم که هر که خان است
 من معتقدم که مال دنیا
 من معتقدم که فرد مظلوم
 من معتقدم که هر که هوچی است
 من معتقدم که شخص ظالم
 من معتقدم که روی او را
 من معتقدم که فرد بی علم
 من معتقدم که درد داماد
 من معتقدم که هر که زشت است

ژیگولو و ژیگولتها

در پاسخ نوشته فرشته خانم !

برای ژیگولوها بد نوشته
 همیشه در پی ما دخترانند
 همه پا بند شیکمی لباسند
 عموماً مردمی بیچاره هستند
 همه غرق بزرگ مثل عروسند
 که روز و شب بدنیا لشکارند
 اگر چه مثل مخلص آس و پاسند
 علیه بچه ها خیلی نوشته
 همین دوشیزه اعلا مشهد
 نه پنداری که کردم از تو وحشت
 مریضم سخت من یکماه و اندی است
 ز درد سیننه پهلو در عذابم
 جواب گفته ات را ضمن اشعار
 ز چنگ دکترا نخواهی نخواهی
 نظر کردم در آمارت بدقت

نمیدانم چرا خانم فرشته
 نوشته ژیگولوها بی حیایند
 نوشته ژیگولوها آس و پاسند
 همه تن پرور و بیکاره هستند
 نوشته ژیگولوها بسکه لوسند
 نوشته ژیگولوها بیشمارند
 همیشه در خیابانها پلاسند
 غرض زین چیزها خانم فرشته
 ولی ای دختر دانای مشهد
 نکردم تا کنون گر پا بکفشت
 فرشته من مریضم سخت چندی است
 فرو افتاده روی تخت خوابم
 و گرنه داده بودم بنده صد بار
 غرض حالا که با لطف الهی
 رهائی یافتیم بسا صد مشقت

شدم از گفته هایت بنده دلخور
فرشته جان توهم گر مرد بودی
چو میدیدی تودخترهای عریان
یکی پستان خود راداده بیرون
یکی هم دامنش را برده بالا
یکی پوشیده گر خود را ریائی
نموده پیشه نیرنگ و فسون را
یکی مثل هلموی پوست کنده
گذشته گیسوانش از بنا گوش
(چه گیسویی نه بیدار و نه در خواب
رود آرام چون کبک خرامان
که گر شیخی به بیند ناگهانش
بگوید نیست زن این، حور عینه
بلی گر مسرد بودی مثل ماهها
چو میدیدی دو تا پستان لرزان
چو میدیدی بلورین ساق ها را
اگر میدیدی آن روی نکو را
کنون این را بیا باور کن از من
مکن هرگز فراموش این سخن را
اگرچه دختران هم بی گناهند
(کنون بازار دخترها کساد است
مناعی را که کم باشد خریدار
به پشت شیشه های رنگ و وارنگ
که تا پیدا نماید بلکه طالب
بلی دوشیزه در خانه مانده
چو می بیند خبر نبود ز شوهر
نماید سینه ها را سوفیا وار
پی طالب بگردد هر کجا را

فزون از نسخه آقای دگثر
یقین با ژیکولو همدرد بودی
کنار کسوجه و تسوی خیایان
یکی لبهای خود را کرده چونخون
سپس عریان نموده ساق پا را
یکی هم با کمال بی حیائی
عیان فرموده فیها خالدون را
خیایان را نموده غرق خنده
فتاده حلقه حلقه بر سر دوش
چو اسرار طبیعت تاب در تاب
قدم آهسته از بین جوانان
میان حجره خود آنچنانش
دوای درد داعی هم همینه
نمیدانم چه میکردی تو اینجا
تو راهم لرزه میافتاد بر جان
یقین از یاد میبردی خدا را
نمیکردی شماتت ژیکولو را
بود چون فتنه ها زیر سر زن
شماتت کن از این پس جنس زن را
تمام خلق بر حرفم گواهند
خریدارش کم و دختر زیاد است
بویترین می نهد کاسب بیازار
گذارد با دوصد تزویز و نیرنگ
نماید جنس خود را زود قالب
خصوصاً آنکه قدری درس خوانده
برغم گفته پاپا و مادر!
متاع خویش را آرد بیازار
نماید هر چه دارد آشکارا

بمناسبت روز جشن مرك تريك

اگر حافظ تریاکی بود این شعر را اینجوری میگفت

پر کرده است تریاک از بوی خود فضا را
 دل میرود ز دستم صاحب‌دلان خدا را
 دیشب بخواب دیدم تریاک گشته آزاد
 زارع بشارتی ده ارباب و کدخدا را
 يك پیر مرد فوری میگفت با رفیقان
 یا رب ذلیل گردان اشخاص بی حیا را
 اینگونه منع کردند بهرچه کشت خشخاش
 دل‌های این وزیران گر نیست سنک خارا
 تا کی باین گرانی پنهان کشیم تریاک
 یا رب تفقیدی کن افراد مبتلا را
 خوانده است باچه جرئت در جشن مرك تریاک
 شعری خلاف واقع ! ازما بگو (رسارا) !
 هر کس که دشمن ما باشد شود پشیمان
 روزی که راز پنهان خواهد شد آشکارا
 تا پای گور، زن فور، کاین مایه جوانی
 در وجد و حالت آرد پیران باعصا را
 هنگام عیش و مستی وافور زن دو بستی
 کاین کیمیای پستی وارون کند شما را
 دیروز با رفیقی رفتم بفور خانه
 دیدم بیای منقل رندان ناقلا را
 چرسی چو دید بنگی باشد خمار گفتا
 فوری ترحمی کن بنگی بینوا را
 فوری بگوش چرسی گفتا که خود خمارم
 ای شیخ چاک دامن ! معذور دارما را
 گفتم فضای اینجا پر دود گشته گفتند
 گر تو نمی پسندی تغییرده فضا را !

ناگاه پاسبانی آمد بفور خانه
میخواست تا بگیرد وافور بچه ها را
دیدم چو سفت دارد من گفتمش که سرکار
با چرسیان مروت با فوریان مدارا

کاش

کاش یارم پیش من با پا نشد با سر بیاد
هرزمانی پیش من آن ماه سیمین بر بیاد
تا شوم هم از شراب وصل وهم از باده مست
کاش هرشب پیش من با باده و ساغر بیاد
کاشکی درهر کجا هر دختری را خواستم
خویشتن با طیب خاطر تا دم محضر بیاد
تا بوصل او رسم من هم بوصل اسکناس
کاش هرشب پیش من با کیسه پر زر بیاد
زود تر چون گرمی مرداد آزارم دهد
کاشکی دیماه و بهمن ماه با آذر بیاد
کاشکی تشخیص گردد خادم از خائن درست
تا که هر کس کند کاری کرد گفتش در بیاد
خواست هر کس بر علیه ملک ما کاری کند
کاشکی آن کار را نا کرده عمرش سر بیاد
تا بکام ملت ما عمر شیرین تر بشه
کاش از خارج بجای اسلحه شکر بیاد
کاشکی مقدار اهل ذوق بالا تر بره
نرخ کل چیزها يك خورده پائین تر بیاد
کاش ابروی کسی از حرف حق پر چین نشه
هرچه اعیان باشد و کاری زدستش بر بیاد
هرچه ما داریم قانون چون سراسر ماده است
بین صدها ماده، روزی کاشکی يك نر بیاد
گرچه گفتم این یکی را باز هم باید بگم
کاش نرخ جنس ها يك خورده پائین تر بیاد

ها یا نه ؟

با مریدان خویش رندانه
نیستم دزد ، گوید افسانه
کار خوب خدا پسندانه
همه از دم مرید بیگانه
که بود حرفتان حکیمانه !
گر بگوئی جواب مردانه
من بمیرم بگو که ها یا نه ؟

آن شنیدم که صوفی میگفت
هر کسی گوید اندر این کشور
همه دزدند و شغل دزدی نیست
همه جاسوس انگلستانند
گفتمش بنده میکنم تأیید
لیک من با تو یک سخن دارم
تو خودت هم یکی از آن همه ای

ها و اله

آزاد میشه یار جفا کار ها و اله
آزاد برد دل ز تو دلدار ها و اله
آزاد در آرد قرو اطوار ها و اله
زین پس جلومردم دین دارها و اله
در هیچ کجا با من و سرکار ها و اله
گفتار بدل گشته بکردار ها و اله
از ترس خدا کاسب بازار ها و اله
هر صد تومنی ! بهر تو صنارها و اله
از هیچ کسی مرد رباخوار ها و اله
زین بعد شود عاقل و هشیارها و اله
از کار ریا شیخ ریا کار ها و اله
تا سال دگر یک تن بیمار ها و اله
پولدار شود آدم نا دار ها و اله
اینگونه سخن ها بتو بسیار ها و اله

گویند که آزاد میشه یارها و اله
گویند که زین پس جلو چشم خلاق
تاحال اگر کرده نهان غمزه ازین پس
گویند زن و مرد در این ملک مساوی است
گویند که فرقی نکنند هیچ زنی هیچ
گویند که اکنون پی آبادی کشور
گویند که زین پس ننمایند تقلب
گویند که از زان میشه اجناس ازین بعد
گویند که دیگر نخورد پول ربا را
گویند که هر کس که بود جاهل و غافل
گویند کند توبه ازین پس زدل و جان
گویند که در کشور ما هیچ نماند
گویند که از همت مردان فدا کار
باور ممکن آخر تو چو من نیز که گفتند

اینجا جاش نیست

دلبری دارم که اقدر خوشکلی همشاش نیست
سرو در بستان مثال قامت و بالاش نیست

سنبل پر پیچ مثل زلف خم اندر خمش
 نرگس شهباز چو چشم نرگس شهباش نیست
 چون ز زیر ابر نصف مه شبهای بهار
 میشود بیرون مثال صورت زیبایش نیست
 میشود چون تلخ کامم از غم دنیای دون
 قند هم شیرین تر از لبهای شکر خاش نیست
 با وجود اینکه ما از هجر او در آذریم
 لیک آذر یک دو ماهه پیش ما پیداش نیست
 هر کسی عاشق نشد چون من غم هجران نداشت
 هر کسی مجنون نشد چون من غم لیلایش نیست
 وقت زحمت آن پریرو هست یار ما ولی
 میکند چون استراحت هیچ یاد ازماش نیست
 دلبر مه پیکر ما بیوفا بود از قدیم
 بیوفائی با من او را پیشه حالاش نیست
 بیش از این ایدل غم دنیای فانی را مخور
 زانکه هرگز مرد صاحب دل غم دنیاش نیست
 عاقل و هشیار باش ایدل که مرد هوشیار
 گر بود امروز را خوش غصه فرداش نیست
 فخر هر کس بسته بر عقل و کمال شخص او است
 فخر هرگز بر مقام و منصب با باش نیست
 گر بکامت نیست دنیا مثل مخلص غم مخور
 چونکه دنیا جز بکام مردم او باش نیست
 هر کسی دارای املک است و پول و پارتی
 میکند هر کار و هرگز از کسی پرواش نیست
 بنده خیلی حرفهای گفتنی دارم ولی
 بهر گفتن خود تو میدانی که اینجاش نیست
 دیگران هم جان من مانند من ناراحتند
 لیک هر کس را چو مخلص جرئت غوغاش نیست

مهمان

مرا مهمان بلای آسمانی است بلای آسمان زندگانی است

تعارف گر کنم او را بمنزل
مرا درخانه مهمانی نشسته است
سه ماه مانده و تا نه ماه دیگر
از این ساعت فقط یک هفته مهلت
و گر نه من بشعر و روزنامه

۷۹
بجان بچه ام آنهم زبانی است
کز آن رندان کهنه اصفهانی است
اگر گویم رود از بدگمانی است
که گر خواهد رود اسمش نهانی است
بگویم نام مهمانم فلانی است

مرد دوزنه

وای و صد وای بدرد دل مرد دوزنه
شب نباشد بجز از مسجده و حمام محل
پسرو دخترش از کین پدر فرزند
در دل کرد برایم شبی از مکر زنان
گفت ایدوست مرا مشکلی آمد گفتم
همه دانند که در مزرع دل وقت درو
هیچ بر ظاهر آراسته اش گول مخور
زن زشتش همه جا در پی آزدن او
گوئی از روز نخستین بسرشتند زغم
الغرض هر چه بود قلدر و پولدار و زرنک

نشکند هیچ بهاری گل مرد دوزنه
بخدا جای دگر منزل مرد دوزنه
گاه و بیگاه شود قاتل مرد دوزنه
دل من سوخت بدرد دل مرد دوزنه
هیچ که حل نشود مشکل مرد دوزنه
نیست جز خون جگر حاصل مرد دوزنه
که خراب است بسی داخل مرد دوزنه
دشمنش هست زن خوشگل مرد دوزنه
پیش چشم همه آب و گل مرد دوزنه
گرم هرگز نشود محفل مرد دوزنه

تغییر حالت

باز عاشق گشته ام بر یاری از آن یارها
باز دل را برده دلداری از آن دلدارها
باز پپسی خورده ام تغییر حالت داده ام !
چون زمستی کرده ام فکری از آن افکارها
با همان تغییر حالت گفته ام از سوز دل
بر علیه گلرخان شعری از آن اشعارها
روز و شب جان تو از من راحت را کرده سلب
چون بقورم خورده عیاری از آن عیارها
کی توان از چنگ او در رفت چون بامهر و قهر
بر سر ما بسته افساری از آن افسارها

وچه باغی نصف شب میخواند این اشعار را
 در میان کسوجه بیماری از آن بیمارها
 بسکه بالا رفت سطح زندگی آخر شکست
 پشت ما بیچارگان را باری از آن بارها
 پیش چشم خلق خواب آلوده ما، بعد از این
 کاش گردد فاش اسراری از آن اسرارها
 از پی خر کردن ما بهر اصلاح وطن
 هر که آمد گفت گفتاری از آن گفتارها
 باز هم با چشم خود دیدیم بعد از آنکه رفت
 در پیش مانده است آثاری از آن آثارها
 بوالعجب وضعی است با هر کس که گردی رو برو
 هست میبینی که طراری از آن طرارها
 در کلاتر داشتم کاری ولی با خشم وقهر
 رشوه از من خواست سرکاری از آن سرکارها
 مثل من یکعده بی پولند از آن بی پولها
 در عوض یکعده پولدارند از آن پولدارها
 منکه میترسم که از بازار بنمایم عبور
 چونکه ما داریم بازاری از آن بازارها
 هر چه را از خوب و بد دیده است تا سازد گران
 محترک پر کرده انباری از آن انبارها
 رادیو میگفت امریکا فرستد در فضا
 هفته آینده اقماری از آن اقمارها
 دوستان گویند این اخبار را با آب و تاب
 تا رود در چشم دشمن خاری از آن خارها
 با تانی بار دیگر هم بخوان شعر مرا
 گرتوهم چون بنده بیکاری از آن بیکارها

دکتر ؟

از دست توانگر دل مردم . پره دکتر
 هر مالک کل جان تو دیکتا توره دکتر

از بهر دل خلق در آور پدرش را
 هر کوه از او خلق وطن دلخوره، دکتر
 پیا نخوری گول فلان دزد دغل کو
 با ترك زبان ترکه و با لر لره، دکتر
 هر لحظه بشکلی بدر آید جلو خلق
 این رذل زنا زاده مکی ! آکتره دکتر
 يك ذره میندیش و بنه لای دو تا چوب
 هر کس که بود خائن و چیزش؛ قره دکتر
 خرخور شده هر گوشه از آن هستی مردم
 زیرا که شريك خره ! میر آخوره دکتر
 تنها نه بجای های دگر حق شکنی ها است
 عدلیه هم از حق شکنی ها، پره دکتر
 دزدان همه بد خواه تو هستند چو دانند
 با بود تو نان همه شون آجره دکتر
 ای یوسف کنعان ز ریا پیشه حذر کن
 کاین گيرك پدر سوخته آدم خوره دکتر

ابن ملجمکده

دلم از ماتم هجران تو ماتمکده شد
 دیده از عشق نمکدان لب نمکده شد
 جانم از آتش سودای تو آتشکده گشت
 از غم و درد فراق تو دلم غمکده شد
 چین زلف توبه پیشانی من چین انداخت
 قدم از زلف خم اندر خم تو خمکده شد
 در شب هجر تو از غصه سیه پوش شدم
 شب هجران تو گفتمی که محرمکده شد
 یاد ایام وصال تو بتا، باد بخیر
 که دل غمکده از شوق تو خرمکده شد
 هر گز اذ دل نرود خاطر آنشب که ز شوق
 زخم دل را لب شیرین تو مرهمکده شد

غیر این کشور نفرین شده گهنة پرست
هر کجا بود چو حیوان کده آدمکده شد
هر کجا بود جهنمکده شد رشك بهشت
غیر این باغ بهشتی که جهنم کده شد
آخر این کی کده و جمکده هم یکروزی
شربتستان جهان بود چرا سم کده شد
منکه تا حال نفهمیده ام این را که زکی
ابن ملجم کده این کی کده و جمکده شد

دامگه حادثه

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
که زجان دشمن سر سخت زن و اولادم
سخت مجنون و پکر از عمل مجنونم
سخت مبهوت و شکار از عمل فرهادم
زن چه قابل که شود مرد برایش مجنون
ورنه من رندتر از قیس و هم از فرهادم
متأهل شدم و میخورم افسوس زیاد
هستم راچو در این راه من از کف دادم
بنده زانروز که پابند زن و بچه شدم
هر دم آمد غمی از نو بمبارك بادم
من جوان بودم و بی تجربه ایدوست میپرست
که در این دامگه حادثه چون افتادم
تا جوان بودم و بی زن همه جاجایم بود
زنی آورد در این دیر خراب آبادم
چکنم بنده باین دخل کم و خرج زیاد
ترسم این خرج و مخارج بکند بنیادم
بنده سی سال ندارم ولی از شدت رنج
چین ابروی نشان میدهد از هشتادم
خواهم از دست زن و بچه نهم پا بفراز
لیک گوئی که باین درد والم معتادم

ای خدا بنده باین وضع یقین خواهم مرد
گر از این بند اسارت نکنی آزادم

میزان علم

بشدت بحث میکردند با هم
یکی میگفت استاد نجوم
بعلم و فضل خود مشهور شهرم
بیحر علم و دانش نا خدایم
بود اندازه موی سر تو
به پیش خلق آن شیخ مخاطب
سر من هست مانند ته طاس
سرش آمدنی عریان نگهداشت
چوپشت طاس ما فاقد زمو بود
چه نیکو این رفیقم کرد اقرار
بود چندانکه باشد بر سرم مو!؟

دو مرد بیسواد اما معمم
یکی میگفت من بحر العلوم
یکی میگفت من استاد دهرم
یکی میگفت چون شیخ بهایم
یکی میگفت علمم در بر تو
چو این را گفت آن مرد مؤدب
چنین گفتا بمردم ایها الناس
سپس عمامه را از کله برداشت
سپس سر را که مانند لبو بود
نشان میداد و میگفتا بحضار
خودش گوید که علم سینه او

ایدل ایدل؟

نمیباشیم غمناک ایدل ایدل
ز بس هستیم بی باک ایدل ایدل
نداریم از کسی باک ایدل ایدل
ندارم یکوجب خاک ایدل ایدل
نمیباشد خطرناک ایدل ایدل
زرنک ورنه و چالاک ایدل ایدل
حساب ما بود پاک ایدل ایدل
هوامان هست پوشاک ایدل ایدل
بروی خاک و خاشاک ایدل ایدل

اگر شد کفش ما چاک ایدل ایدل
نداریم از کسی باکی در این کار
ز بس بی باک و نا ترس و جسوریم
که از خود در تمام خاک کشور
برای ما نه آقا و نه بی بی
مخور غصه اگر مخلص نباشم
نداریم از کسی باکی در این ملک
چه غم گر فرش مان دایم زمینه!
اگر زیلو نباشد می نشینیم

سه تقاضا از پیشگاه حضرت احدیت

آخی ! ای خدا جونم تو چقدر خوبی عوالم عجیبی برای بندگانت درست کرده ای تو خیلی خوبی خدائی مهربان و نازنینی اما گاهی هم سر بسر بندگانت میزاری و با صلاح آنها را امتحان میکنی که چی چی بکم چنان امتحان نشان میکنی که خوشی و خواب و استراحت از بنده شرمندعات دور میشه از اینها بگذرم حقیقتشو بکم ! با اینکه تو خیلی مهربانی من ازت خیلی میترسم بیش از این صم بکم ! غرض خدا جون دیشب هر چه میخواستم بخوابم خوابم نبرد آخر خودت میدانی قرض داری بچه داری و مریض داری و گرفتاری های دیگه چه بلایی سر بندگانت آورده اند .

ای خدای مهربون تورو بجان هر چه فرشته پاك و ملائكه در افلاك داری يك قدری بیشتر بما برس آخه ماهمه دراول جوانی از شدت ناراحتی داریم جونمرك میشیم ! همه مان گرفتار، همه مان بدبخت، همه مان درمانده همه مان مقروض هستیم بیشتر از بندگانت بواسطه کشیدن چك بی محل و هفتاد و پنج گرم تریاك و دسیسه آقای خان و ارباب تو زندون زندگی میکنند خوب کردی اربابی و خانی را خیط کردی آی چه بجا بود !

ولی از تویه چیز دیگه میخواوم خدا جون فقط بهر نفر يك کاری بکن که صد ملیون تومان پول مامانی بدن ! یعنی خودت بده خدا جون پولارو بده و بعد بشین تماشا کن که چه جوری بلدیم زندگی کنیم .

روز گذشته شنیدم که عده ای از کشاورزان که ده و حتی منزل اربابی ده بین آنها تقسیم شده و دیگه آقای ارباب خان هم از ترس کارهای قبلی جرئت نکرده بده بره !

خلاصه زارعین میرن توی منزل اربابی و بسرایدار ارباب میکنن زود باش در اطاقهای اربابو وا کن وقتی در اطاقهای اربابی و همیشه میرن رو صندوقها لم میدن و یکی از آنها که قدری با ذوقتر از سایرین بود داد میزنه آی پسر (البته بنوکر ارباب میگه) برو از همان پیسکی میسکی حروم (منظور ویسکی است) که ارباب زهر مار میگرد برای ما و دردار بیار دیگه حالا مائیم زود باش !؟

ای خدائی که بزارعین و کشاورزان مظلوم و بی پناه رحمت آوردی

بسیار بندگان بیچاره‌ات هم رحم کن و همانطور که عاجزانه استدعا کردم
بهر کدوممان صد ملیون تومان پول نقد بده ملک نمیخواهیم چون ازمان
میگیرن ! آخه آخه خدا نمیدانم چرا نمیدی اگر بگم نداری دروغ محض
است زیرا تو غنی تر از آنی که مردم میدانند تو میتوانی بهر کدام ما صد هزار
هزار برابر این مبلغ هم بدی ! پس چرا نمیدی اها میدانم چرا نمیدی بله..
من خود معترفم خدا جون که ما بندگان فقیر تو ظرفیت واستعداد پولدار
شدن را نداریم ولی ولی حالا که اینجوری است يك تقاضای دیگر هم
ازت دارم

ای خدای کریم اول بما ظرفیت واستعداد عطا کن و پشت سرش پولای
مورد تقاضا را مرحمت فرما خدا یا يك کاری کن دم عیدی پول و ظرفیت به
بندگان برسه !

اگر باز باهمال برگزار بشه و بندگان سر خود بگردند برای دم
عبد صدی نودشون بجرم کشیدن چك بی محل و صدور اجرائیه مختلف که
عطار و بقال و نانوا بر اشون صادر میکنند تو زندون بعبادت تو مشغول خواهند
شد بارها نمیدونی چقدر زندون وحشتناکه از جهنم هم بدتره اگر در
جهنم مالکین دوزخ اسباب زحمت ساکنین میشوند اینجا هم کسانی هستند
که مالکین دوزخ شاگردشون نمیشن !

راستی خدا جون حالا که دیگه بنا بخواسته خودت رژیم مالک و ارباب
ورعیت داره از بین میره بنمایندگی از طرف ساکنین دوزخ از پیشکاهات
خواهش میکنم که مالکین دوزخ راهم مثل مالکین ما بیچاره و در بدر کنی
چون بعقیده این بنده حقیر ساکنین جهنم هم هر چه میکشند از همان مالکین
دوزخ است و اگر در آنجا هم مسئله مالکیت از بین بره صد درصد ساکنین
جهنم راحت میشن چون بطوریکه میکن بمحض اینکه بیچاره ساکنین دوزخ
يك تکانی میخورن سروکارشان با گرزهای آتشین است امیدوارم خدا جون
هر سه تقاضای مرا بر آوری اول ظرفیت واستعداد پولدار شدن ما و دوم دادن
یکصد ملیون تومان بهر بنده فقیری مثل من و سوم خیط کردن اوضاع مالکین
جهنم ؟ !

ایدل ایدل ؟

ندارد خوشگلی گر دلبر ایدل مخور غصه که باشد بهتر ایدل ؟

بصورت گرچه زشته دلبرم هست
 ز اصلاحات دم زد صدر اعظم
 ولیکن بنده میگم ! گر کلام
 بزرگان وقت دیدن کور هستند
 عزیزم وضع ما از ته خراب است
 زبالا تا بیائین هر که هستیم
 نداریم اختیار خویش در دست
 چنین خیطیم ! چون هرگز نکشتیم
 اگر هم مؤمنی باشد ؟ که باشد
 خلاصه وضع مردم خیطو پیطه !
 زخرخر تر بود هر کس نماید

بسیرت از پریرویان سرا ایدل
 برای مردم خوش باور ایدل
 نکردد باعث شور و شر ایدل
 بهنگام شنیدن هم کرایدل
 دمامد نیز گردد بدتر ایدل
 فرو سوزیم از خشک و تر ایدل
 مثال کشتی بی لنگر ایدل
 رفیق و یاور یکدیگر ایدل
 رفیق مردمان کافر ایدل
 ز گفتن بس کنم من دیگر ایدل
 هوا داری ز اشخاص خرایدل !

آی بر مادرش لعنت ؟

نمیدانم خوانندگان عزیز میدانند که مبدأ تاریخ خط کشیدن
 بدرودیوار ها از چه زمانی است .

و شاید هم هیچکس نداند که در چه سال و چه کسی اولین خط
 یادگار منحوس خود را با ذغال یا گل قرمز بروی در و دیوار نوشته
 است .

ولی خوب یادم میاد چند سال قبل که بهتر از حالا مؤمن بودم
 برای نماز بمسجد شاه خودمان که سر راه روزنامه است رفتم
 و پس از ادای نماز بدر و دیوار باستانی مسجد نگاه میکردم .

دیدم یادگار های زیادی بان آثار گرانیهای باستانی مسجد نوشته اند .
 من جمله ، صاحب ذوقی بر بغل مناره مسجد بکشی های عالی قدیمی
 مناره با نیش چاقو این بیت را حک کرده بود .

(دو عالم را بیکبار از دل تنگ
 برون کردیم تا جای تو باشد
 البته خوانندگان عزیز با خواندن این بیت پی بذوق آقای یادگار
 نویس میبرند !

ولی نکته جالب اینجا است .

در ذیل آن بعد از اسم و امضای نویسنده تاریخ سنه ۸۵۵ قمری

بخوبی خوانده میشد که معلوم میشود در حدود پانصد سال قبل ! نوشته شده و در آن زمان یادگار نویسی بدرودیوار مساجد و حمام و خانه های مردم مثل امروز رواج بسزائی داشته است .

بنا براین معلوم میشود از خیلی پیش مردم زمان و بجه های بی - تر بیتشان عادت داشته اند که بر در و دیوار ها خط بنویسند .

و اگر سواد نوشتن نداشتند برای اینکه از قافله تمدن عقب نموند یا محض رضای خدا با ذغال در ودیوارها را خط خط میکنند و اگر ذوق نقاشی هم داشتند عکسهای مثلا رستم و اسفندیار و افراسیاب و زال و امیراسلان را که معروف بودند میکشیدند و گاهی عکس «ابلیس» را روی در و دیوار مردم نقاشی میکردند .

البته امروز معلوم نیست که در قدیم این کار خوب بوده است یا بد؟ و آیا بزرگتر ها از این عمل کوچکترها جلو گیری میکردند یا بقول لوطی موطی ها خودشان هم يك پا حریف معرکه بودند . در هر حال خط نوشتن و نقشه کشیدن بدر و دیوار ها بسیار کار مزخرفی است .

عجب اینجا است که این بی انصافها که مرض خط کشیدن بدر و دیوار ها را دارند .

هرجا در و دیوار سفیدی را که صاحب آن با هزار مشقت و خرج آنرا سفید کرده دیده اند دلشان نیامده که از آن صرف نظر کنند و برای آنکه قدری مرضشان بهبودی یابد آنرا سیاه کرده اند .

حتی جای خالی در مستراحها سینما ها تماشا خانه ها مسجد ها باقی نگذاشته اند .

همین یگماه قبل حقیر سراپا تزویر پانصد تومان پول عزیزمو بدو نفر بنا و عمله دادم که دیوار های نازنین منزل را از داخل کوچه سفید کردند نمیدانم کدام تخم جن مثل اینکه نردبانی هم باخودش داشته که از بالا تا پائین دیوار عزیزم را خط کشیده و عکس پدر و مادرش را روی دیوار خونه من کشیده

من که هزار و يك فحش بنویسنده و نقاش نانجیبی که خط بدیوار خانه ام کشیده دادم .

حالا نمیدانم سابر صاحب خانه ها و مؤسساتی که بدرد من مبتلا شده اند
چگونه این عمل نا نجیب ها را تلافی کرده اند .
آی بر مادر کسی لعنت که بدر و دیوار خونه کسی خط بنویسد یا
نقاشی کند . .

ز طر قبه فرارها

بهر کسی رسیده ایم گفته ایم بار ها
هوا چو گرم شد بسی خوش است کوهسارها
خوش است زیر سایه های سرو و بید و اشنها
کنار رود بارها و سایه چنارها
چو از خلال شاخه ها نسیم خلد میوزد
بگوش نیز می رسد نوای آبشارها
بعنبران و طر قبه ز طر قدرد با ینطرف
حقیر جا گرفته ام کنار جویبارها
کنار رود خانه ها بروی سبزه زارها
شده است گلستان عیان زروی گلعدارها
کنار سرو هر طرف نشسته اند دختران
ز دختران نغمه خوان چو کبک کوهسارها
میان باغ و بوستان نشسته اند گلرخان
بروی گونه سبب ها بروی سینه نارها
بسایه چنارها نشسته اند یارها
بیاد داده هر طرف ز زلف خویش تارها
فرشته ها و حورها تمام لخت و عورها
بدن به از بلورها بگوشه و کنارها
بروی کوه و تپه ها ز آتش کشک و کته ها
برای بچه مچه ها چه دیگها به بارها
زدوستان ز سوریان مرا گرفته در میان
میان هفته جمعه ها نه ده صد هزارها
حقیر هم بجمعه ها برای چمبه منبه ها
ز آتش رشته می پزم طقار ها قطارها

بموقع نهارها کنار رود بارها
 نشسته آبخوارها مژال لاشخوارها
 همینکه جمعه میرسد بعشق آتش، سوریان
 گرفته راه طرqbه پیاده ها سوارها
 حقیر هم بر آن سرم که جمعه تا نیامده
 کنم زترس سوریان ز طرqbه فرارها

زبان ای زبان

زبان ای زبان ای گوشت بی استخوان زمانی که رایحه مطبوعت شامه
 ام را نوازش میدهد و تو جلو چشمم با فریبندگی مخصوص در میان بشقاب
 جلوه کرده و آب در دهانم میاندازی پیش خود میگویم ای زبان تو خوش
 خورا کترین غذا ها هستی تو معبود شکم بی ریخت بدقواره منی فکر میکنم
 تو بقدری لذیذی که خطرناکترین حیوانات و عصبانی ترین افراد پرخاش
 جو ترین اشخاص را بجای خود می نشانی تو بنر می مار را ازسوراخ بیرون
 میآوری تو چه شیرین و مهربانی وقتی که تو مرا ازدهان معشوقم نوازش
 میدهی نزدیک است روحم از شادی باآسمان پرواز کند .

زمانی که تو قربان صدقه ام میروی نزدیک است از خوشحالی قالب
 تهی کنم . آیا میدانی تو چه وقت مهربانتر هستی تو وقتی از همه اوقات
 شیرین تری که دردهان کودک زیبائی شیرین زبانی میکنی ولی تو وقتی سوزنده
 تر هستی که در دهان دختر ك ۱۴ ساله ای صحبت از مهر و وفا میکنی
 سحر میکنی جادو میکنی دین و دل میربائی ای زبان تو چیستی
 ولسی زبان ای زبان گفته اند (زبان سرخ سر سبز میدهد
 بر باد) ممکن است يك حرکت بیهوده تو سر یا سرهائی را بیاد دهد يك
 جنبش بی موقع تو ممکن است خانواده یا خانواده هائی را بیچاره کند
 ملتی را بسوی نیستی کشاند تو در عین شیرینی ممکن است عده ای را چنان
 هالو کنی که چی چی بگم زبان ای زبان تو همانقدر که شیرینی گاهی
 هم مانند مار و کژدم چنان نیش میزنی که جراحتش تا آخر عمر میماند
 آری راست است گفته اند هر زخمی بهبود مییابد بجز زخم زبان که تا
 انسان زنده است باقی میماند .

ای زبان تو بیک حرکت بیجا ممکن است بزرگترین و خطرناکترین اسرار را فاش کنی تو ممکن است با یک گردش بیجا بنیان دوستی ها و محبت ها را متزلزل کرده و بدل بدشمنی نمایی تو نماینده شخصیت هر کسی هستی بیخود نیست که گفته اند (حرف بزنی تا بگویم که کیستی یا بقول آن شاعر باذوق) (زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر تو دانا ترین اشخاص را بیک (بله قربان) احمق و نادان ترین مردمان را بمقام خدائی میرسانی زمانی که شروع ببازی میکنی چنان مردم را سرگرم میکنی که از هست و نیست خود بیخبر میشوند تو بقدری اهمیت داری که اگر خدا نکرده روزی بریده شوی دنیائی را سکوت محض فرامیگیری و حتی سر و دست و پا و چشم و گوش و شکم و کلیه اعضا دستجمعی همه باهم کار تو یکی تنها را هم نمیتوانند انجام بدهند لال نمیری صلوات ختم کن

آه آه آه!

دشمن ز اشتباه بروی تو گفت ماه	بنمای چهره تابدر آید ز اشتباه
با آنکه هست بارفراق تو مثل کوه	من میکشم بدوش شب و روز هم چو کاه
چشمک ز زیر چشم زند چشم من بمن	از بس بروی ماه تو هی میکنم نگاه
بر جفت ساق پای سفید تو ای عزیز	باذوق اگر نظر نکنم روی من سیاه
اظهار درد دل بتو گاهی از آن کنم	چون میشوم دچار بدل درد گاه گاه
در این هوای سرد تنم لخت مانده است	خواهی اگر گواه، تن لخت من گواه
باشد عجیب آنکه در این مملکت هنوز	پول است و زور مایه عز و جلال و جاه
گردد زحقه بازی یک شمت حقّه باز	عمر عزیز و زندگی عده ای تباه
از بس گرانی است و خرابی در این دیار	محروم گشته خلق ز آسایش و رفاه
خلقتند بی پناه و کسی هم نمیرسد	هرگز بداد خواهی افراد بی پناه
تارند دیگر ت نفریبد خموش باش	رندی اگر گذاشت گهی بر سر ت کلاه
بیگانه دزد ناشی و کثور چو کاهدان	هستند این رجال چنان آب زیر کاه؟

سطح زندگی

خوش بحال اونهاییکه مردن و این دوره ها را ندیدن

اگه بدونين آن دوره زمونا آدم چه زندگي راحتی داشت من خودم
خوب بخاطر دارم که در آنوقتها يك عائله چهار نفری بادرآمد هفت هشت
ده شی میتونست اموراتشو بگذرونه و دیگه آدم بیست و چهار ساعته بفکر
این شکم صاحب مرده نبود.

اما حالا صبح تا شوم باید دوید تا شندرغازی گیر آورد وتازه بازهم
وقتی آدم میره خونه می بینه کور و کچلها گشنه شونه خدا رحمتشون کند که
رفقند وخیر وبرکنه هم با خودشون بردن چقدر آدمهای آندوره چشم و دل
سیر بودند.

آنوقتها اگر بیک گدا نون میدادی بهش برمیخورد و قهر میکرد و یادم میاد
يك وقتی تو محولات يك گدائی بود بنام شاخ زر واغلب سرسنگ خراس داد
میزد مسلمونا یکهفته به که همش آبگوشت میخورم و برنج بلیم نرسیده است
ومردم هم دلشان بحال او میسوخت یکی نیم من برنج و دیگری به چارک
روغن زرد اعلی بسدکان آقای خانی حوالش میداد اما حالا زور زور کی
مردم دستشون بنون بند میشه چه برسد باین خوراکای اعیونی آن زمانا
یادم میاد که هر وقت کسی ذغال میخواست بخرد میگفت آی ملا محمد میگن
روی مصلا ذغال آوردن خلوار چند میدن یا اگه روغن میخواست میگفت
آقای حاجی آخوند روغنارو منی چند میدی اگه چائی میخواست قیمت
گروانکه را میپرسید و اگه زعفران میخواست بخره کیلوشه میپرسید قند
میخواست بخره از حاجی حسن میپرسید که قندارو کیسه چند میدن مثلا
وقتی یارو میخواست ذغال بده میگفت کل محمد چند خلوار ذغال بکشم یا
چند خیک روغن میخای یا چند کیسه قند بکشم اما حالا اگه قیمت جنسارو
اینجوری بررسی صاحب جنس هرهر بریشت میخنده و چارتا متلکم بارت
میکنه مگه دیگه چه جور آدمی باشی، حق هم با اوست برای اینکه حالا باید
بپرسی ابراهیم جل ! روغنارو گرمی چند میدی تا اون بپرسد چند گرم
بکشم چونکه خروار قدیم حکم چاره که پیدا کرده ومن هم بسیر و چارک
بمثقال و سیر بنخود و گندم و مثقال بارزن تبدیل شده بقیه شم خدا میدونه چند
سال قبل فرنگی ما بها جمع شدند و فکر اشونو روهم ریختند کیلو گرم و میلی
گرم از خودشون در آوردن حالا دیگه این کیلومیلوها داره قدیمی میشه باید
فرنگی ما بها فکر دیگری بردارند و بجای کیلو میلو باذره واتم اجناس

کردار و اندازه بگیرند میگوید نه وعده ما و شما پنجسال دیگره .

حق پدر صلوات فرستو بیامرزه .

عید نوروز

عید نوروز بسی خرم و پیروز و بصد روی دل افروز بشد وارد و از مقدم خود کرد بسی خرم و خوشحال همه خرد و کلان را و همه پیرو جوان را و زمین را و زمان را و هم این را و هم آن را و چنین را و چنان را و از امشب تو بهر کوی و بهر خانه که وارد بشوی خوب ببینی همه را خرم و دلشاد و زقید محن آزاد و بهر جا بنشینی پی تجلیل بتعجیل بشیرینی و آجیل نمایند سرت گرم و دلت نرم و بیاید که بکار افتد و هر لحظه و هر ساعت و هر دم تو بیوسی چک و پوز رفا را .

بچهها نیز در این هفته لباس نو و پاکیزه بپوشند و چنان آب بجوشند و چو آتش بخروشند و پی عیدی و سر کیسه نمودن ز سحر تا سحر شب بی غم و اندوه و تعب غرقه بعیش و بطرب روی گذارند سوی خانه اقوام و با سرار و با برام هم از عمه و از خاله هم ازدائی و کلباجی و زن حاجی و القصه زمامان و زبابا و ز آقا بخوشی عیدی بسیار بگیرند و ز شیرینی بسیار و ز آجیل نمایند شکم سیر و ولیکن که خداوند الهی که کند حفظ ز بیماری دل درد از این پر خوری عید تمام بچهها را هر چه در موسم نوروز بطفلان همه خوش می گذرد بر پدران سختی بسیار رود چون همه باید که بهر جور شده بلکه بهر زور شده قرض نمایند و دگر قوله نمایند و دگر دست بیارند کمی پول و پله تا بگذارند سر خر جی کفش و کله و رخت و لباس زن و فرزند که تا خود بتوانند شبی چند زن و فرزند دل آسوده بمانند و بشادی و بلبخند شبی صبح نمایند والا بمثال من بیچاره آواره بیاید که ز ترس لگد و فحش و کتک پانگذارند توی خانه و یک راست بخارج بفرارند .

غرض آنکه خداوند الهی که در این سال نو و روز نو و هفته نو نوبکند جمله سر و وضع من و ظاهر و هم باطن این جامعه کهنه و هم اینکه دل ما و شما را .

لعنت نامه؟

لعنت بکسی کن که چومن باد وفا دار
با دلبر پتیساره بد خوی جفا کار
لعنت بکسی باد که از راه دو روئی
با خصم کنار آید وبا دوست به پیکار
لعنت بکسی باد که از راه تملق
تعظیم کند پیش فلان سارق پولدار
لعنت بکسی کن که شود همدم جهال
دوری کند از مردم فرزانه و هشیار
لعنت بکسی کن که کند خرج زیادی
با آنکه بود از همه مقروض و بدهکار
لعنت بکسی کن که بود گرسنه طفلش
خود باده زند هر شبه با چند عرق خوار
لعنت بکسی کن که بهنگام ریاست
بر نفع خود و بر ضرر خلق کند کار
لعنت بکسی کن که شود وقت قضاوت
بد خواه ضعیفان و هوا خواه ستمکار
لعنت بکسی کن که بهنگام طبابت
ویزیت بگیرد ز فلان مفلس بیمار
لعنت بکسی باد که در امر دیانت
با شد جلو دیده مخلوق ریا کار
لعنت بکسی باد که مخلوق خدا را
دایم بزند گول ابا خرقه و دستار !
لعنت بکسی باد که گوید چو بود دوست
بی چانه خرد جنسی از کاسب بازار
لعنت بکسی باد که دارد زن خوشگل
هر شب برود در پی هر بد گل و بد کار

زن و آدم ؟

گفت زن آدم است گفتیم نه	گفت داری دلیل گفتیم ها
گفت حوا مگر نبود آدم	گفتمش نه بدون چون و چرا
چونکه در روز اول خلقت	آن دو تن را چو خلق کرد خدا
روز اول خدا خودش گفته	یکنفر آدم است از اینها ؟
دیگری چون زن است و آدم نیست	نام او را نهاده حق حوا
حال اگر هر دو آدمی بودند	چه تفاوت میان آنها را
روز اول بهر دو تا میداد	نام آدم خدای جل علا

انتخابات شود باردگر باز شروع !

ایکه چشمان سیاه و رخ زیبا داری
 گر قدم روی دو چشم بنهی جاداری
 دل گرفتار خم طره پرپیچ تو شد
 ایکه روئی چو مه و زلف چلیپا داری
 با دو ابروی کمانی و کمند سر زلف
 با من ای شوخ پریرو سر دعوا داری
 با لب غنچه و جادوی دو چشم سیهت
 عجب اینجا است که دل برده و حاشاداری
 تاری از زلف تو آمد چو بدستم گفتم
 نسبتی با شب هجر و شب یلدا داری
 آخر ای ماه چسان چشم بیوشم ز تو من
 چونکه چون شهر فرنگی و تماشا داری
 مرده کوی توأم بر سر خاکم بگذر
 هر شب جمعه اگر حسرت حلوا داری
 خود بجا آر تو يك خواهش با جای مرا
 ایکه صد گونه زمن خواهش بیجا داری
 انتخابات شود بار دگر باز شروع
 خویش را ایکه توچندی است مهیا داری

زود بگذار دگر دیک پلو را سر بار
 ایکه در سر هوس مجلس شورا داری
 بازهم سرتو ز صندوق در آری بی رأی
 چونکه اعجاز کلیم و دم عیسی داری
 خود ز صندوق معمای دگر بهتر نیست
 ایکه در سر هوس حل معما داری

ازش!

بسکه دیدم بد و بیداد ازش
 ظالم ورنند و توانا و قوی است
 صرف شد بسکه بر اhash همه چیز
 صبح با فحش و کتک را ند مرا
 گشت هر کس بخدا خائن و دزد
 من اگر واقفم از کشور خویش
 دزده آزاد شود گر گیرند
 هر کسی دزد بود بیزاریم
 کاش هر کس که شود دزد خدای
 گر که اجرای عدالت گردد

تا قیامت نکنم یاد ازش
 چه کنم جز که بگم داد ازش
 جان و مالم شده بر باد ازش
 گر شدم اول شب شاد ازش
 کس نکیر دجوی ایراد ازش
 مطمئنم صدی هشتاد ازش
 صد بغل مدرک و اسناد ازش
 من و کلیه افراد ازش
 بر کنند ریشه و بنیاد ازش
 میشود مملکت آباد ازش

زنده باد دروغ پاینده باد دروغگو؟!!

دروغ منحوس ترین تحفه ایست که شیطان، علیه ما علیه، به بنی
 نوع بشر ارزانی داشته و دامن همه را بآن کم و بیش آلوده نموده اگر
 خدای نکرده کسی منکر دروغ گفتن بشه! یعنی اگر کسی مدعی بشه
 که در عمرش که هیچی روزی چند دروغ شاخدار بخورد بندگان خدا
 نداده همین خودش بزرگترین دروغ خواهد بود.

بطوریکه همه میدانند از کلاسهای ابتدائی بگوش همه خوانده اند
 که دروغگو دشمن خداست و آقایان و عاظم روی منابر خیلی راجع
 باین تحفه لعنتی داد سخن داده اند ولی حقیقت اینست که دروغ

و دروغگوئی مخصوصاً امروز در بین مردم از فنون بسیار ممتازی است گه نوع بشر برای پیشرفت کار خود آنرا بخوبی آموخته و در زندگی خواه و ناخواه رل مهمی را بازی میکند تا جائی ایسن فن شریف پیش رفته است که دروغگویان بزرگ آنرا يك نوع افتخار میدانند و اسمش را هم عوض کرده اند یعنی اسم دروغ را به (سیاست) تبدیل کرده و شب و روز بوسیله رادیو ها و تلویزیون ها و جرائد خدمتگزار مشغول سیاست باقی یعنی دروغگوئی هستند .

البته همانطور که گفته شد همه را از این نمد کلاهی هست و هر کسی در زندگی روزانه کم و بیش دروغ میگوید اما بایسد دیدن انواع مردم چگونه و برای چه دروغ میگویند بعله !

يك عده بیخود و بی جهت بی آنکه سود خود یا زیان دیگران را در نظر بگیرند دروغ میگویند و خودشان را مفتضح میکنند مثلاً معروف است که یکنفر دهاتی برای شهری تعریف میکرد که صندوق خانه اطاقهای ده ما هر يك شصت متر در شصت متر است باز شهری گفت ای آقا این که چیزی نیست دست شوریهایی منازل شهر ما اغلب ۲۵۰ متر در سیمصد متر است ملاحظه فرمودید از این دروغگوئی ها هیچکدامشان نه نفعی برده اند و نه ضرر و معلوم نیست اصولاً چرا چنین دروغ هائی را میگویند .

تا جائی که من اطلاع دارم چون فن دروغگوئی دیر زمانی است بین مردم شیوع داشته و همیشه اولیای امور ما در اعصار مختلفه استاد و مربی این فن بوده اند امروز دروغ گوئی هم برای مردم عادتسی شده که ناچارند بگویند زیرا بمصدق شعر معروف (ترك عادت موجب مرض است) و از طرفی چون این هنر تاریخ باستانی دارد مثل رشوه خواری جزو آثار باستانی ما شده که هر کس وظیفه خود میداند که آثار باستانی کشور خود را حفظ کند و الحق و الانصاف این اثر باستانی را فرزندان خلف خوب حفظ کرده اند .

از اساتید فن (اولیای امور) که بگذریم بیشتر بازاریها و کسبه مقدس نما که نصف روز را در صف نماز جماعت و مساجد و تکیا با نماز و دعا میگذرانند وقتی بامشتری طرف معامله میشوند برای قالب کردن

يك جنس قالبی ! جزئی بقدری قسم دروغ میخورند كه آدمو گنج
میكنند .

ولی يك چیزی هم هست و آن اینست كه اغلب، قسم هائی میخورند كه البته هم مشتری را گول میزند و هم دروغ نیست مثلاً حاجی قسم میخورد كه (بآن حجرى كه بوسیده ام) قیمت این جنس فلان مبلغ است راست می- گوید چون صبح كه از خانه درآمد يك سنك كوچكى را بوسیده و منظورش از حجرى كه بوسیده همان سنك است .

یا یارو بزاد در حالیکه دست بریش گرفته و پشت سر هم صلوات ختم میکند برای مشتری بدبخت قسم بخدا و رسول میخورد كه این جنس همه اش پشم خالصه ؟!

البته منظورش ریش میباشد كه پشم خالصه ولی بدبخت مادر مرده مشتری خیال میکند پارچه را میگه ! خلاصه دروغگوئى بقدری پیش رفت كرده كه از درودیوار دروغ میریزه و دروغگوهای عجیب و غریب برای پرو پا كاند دروغ های خود اغلب صفحات روزنامه ها را با آگهی های سرتا پا دروغ پرمیکنند و پولها در این راه مصرف میشود كه آن سرش نا پیدا است یا رادیو اغلب يك دروغ هائی بخورد مردم میدهد كه آدم میخواد رادیو را بشكنه ! و خلاصه از شنیدن آنهمه دروغ چند شش ! میشه

شما خیال میکنید من خودم دروغ نمیگم والا چرا خودتان دروغ نمیگین ! بخدا چرا ملامن خودم آنهفته بشما وعده دادم كه تاریخچه شله قلمكار و چند داستان مربوط بشله را برای شما در این هفته بنویسم دیدید كه دروغ بود و هیچ همچنین تاریخچه و داستانی را براتان ننوشتم یا آن هفته يك دختر خانمی از اعضای هیئت تحریریه روزنامه خراسان بانوان جلو آقای مدیر ضمن حمله بحقیق دروغ هائی گفت و منهم دروغكى جوابشرا دادم و آقای مدیر هم دروغكى خندید و با دوسه تادروغ هر دومان را قانع كرد و قضیه را درز گرفت .

خلاصه كلام اینكه بنی نوع بشر باید قدر این هنر شریف را بدانند و تا میتوانند از آن استفاده ببرند آخر شما فكر كنید خدای نخواستہ اگر فن دروغگوئى نبود تكلیف اولیای امور ما چه میشد ؟!

بخدا نمیدانم ولی آنچه مسلم است در آن صورت اصولا اولیای اموری

نداشتیم ؟ آی که زنده باد دروغ پاینده باد دروغگو !

ساختیم ؟

سالها با همزبان بی زبانی ساختیم
 از سبك مغزی بیار سر گرانی ساختیم
 دوستان هر يك پی نام و نشان رفتند و ما
 سالها با وضع بی نام و نشانی ساختیم
 در جوانی قامت سروم کمانی شد ز غم
 بسکه با هجر رخ ابرو کمانی ساختیم
 دیگران خوردند هر شب ماهی و مرغ و پولو
 ظهر و شب از فقر ما با نیم نا نی ساختیم
 عمر طی شد بانگار قد بلند لاغری
 جای دلبر واقعاً با نردبانی ساختیم
 دیگران خوردند مشروبات اعلا را ولی
 ما رنچاری بيك ته استکانی ساختیم
 پول و ثروت روح انسان است در این دوره ليك
 ما ز بد بختی بجسم بی روانی ساختیم
 نیمه جان گشتیم از بس روز و شب ناخوش شدیم
 مادر این کشور فقط بانیم جانی ساختیم
 منت از دونان برای نان نبردیم الغرض
 ما بيگجو همت و طبع روانی ساختیم
 گر خوشی دیدیم آنهم بیش از آبی نبود
 از خوشی های جهان تنها بآنی ساختیم
 مهربانی با همه کردیم و هر طوری که بود
 تاکنون با مردم نا مهربانی ساختیم
 زندگانی داستانی بود و ما هرجا رسید
 مثل يك كودك به نقل داستانی ساختیم

ول کن برو

زن اگر از مهر افسونت کند ول کن برو
گر ز حسن خویش میجنونت کند ول کن برو
گول شکر خند زن را ای جوان هر گز مخور
گر چه جان را هم بقر بونت کند ول کن برو
هیچ با آن ور پریده دم مزن از خوب و بد
گر نمیخواهی که داغونت کند ول کن برو
هیچ جنسی ای پسر از کاسب ریشو مخر
گر نمیخواهی که مغبونت کند ول کن برو
گر نمیخواهی که چاقو کش برای ده ریال
چون الك از نیش چاقونت کند ول کن برو
هر کسی دزدی کند بیهوده سهم از او میخواه
گر نمیخواهی بز ندونت کند ول کن برو
بیخ گوش کار فرما حرف حق هر گز مگو
ورنه حتم از کار بیرون کن ول کن برو
هیچکس با شخص منعم در نیفتی ای فقیر
ور نخواهی كك به تنبونت کند ول کن برو
باتو هر کس هر چه میگوید جوابش را بده
گر چه حرف او جگر خونت کند ول کن برو
چونکه میدانی ز قانون چوب قانون سهم تست
خدمتی گر چوب قانونت کند ول کن برو

کاظم هفت زنه!

کاظم آقا همسایه ما هم داستانی دارد این طفلکی از هر جهت خیلی
حریص است .

قبل از ازدواجش حسب الم معمول هر چه مادرش میگفت نه نه جان دیگه
بها نه ات چیه که میگی زن نمیخوام آخر ما شاء الله ماشاء اله بزرگ شدی ،

نان در آور هستی توی اداره کار میکنی ، شغل آبرومندداری ، دیگه واسی
چی از زن گرفتن بیزاری !

بیا نه نه جون برات برم خواستکاری کنم
يك عروس ملوس قشنگی برات بگیرم ، تو داماد بشی ومادلشاد.
ها نه نه جون زود بگو دیگه راضی هستی یا نه ؟
کاظم آقا میگفت ، نه ، نه نه جون تورا خدا دست از سرم بردار زن
گرفتن یعنی چه

من اصلا زن نمیخوام ، بله نمیخوام زن بگیرم ول میکنی یا نه .
- مادرش گفت آخر نه نه جون دردت چیه برام بگو شاید علاجی
پیدا کنم .

کاظم - نه نه جون راستشو بخای خجالت میکشم بگم .
- چی چی خجالت میکشی از مادرش هم کسی خجالت کشیده بگو
نه نه جون بگو ؟

- نه نمیگم ؟
- مرگ همه خانم بگو
- نه نمیشه .
- من بمیرم بابات بمیره بگو نه نه جون
- آخر گفتم خجالت میکشم
میگم بگو اینقدر اذیتم نکن
- خوب حالا که اصرار میکنی میگم اما گمان نمیکنم تو بتوانی
علاج کنی .

- نه ، نه نه جون تو بگو دیگه کارت نباشه ؟
- بسیار خوب نه نه پس اگر میخوای منو زن بدی یگهو هفت
تا مخوام ؟

- اوه... خاك تو سرم جه حرفها میشنوم پسره چه لوسه ، مردم
تو این دوره و زمونه از نون دادن و اداره کردن یکیش عاجزند این
ور پریده یگهو هفتتا میخواد !

- برو خیر ندیده احمق میخوام سر بخت نباشه وهرگز دامادنشی ؟
قضیه کاظم آقا و هفت زن گرفتنش نقل مجالس و محافل عمومی

وخصوصی شد و همه فهمیده بودند که آقا کاظم آقا یکدفعه هفت زن مخه !
کار یکی دوتا نبود نه یکی نه دو تا هفت زن یکمرتبه ای لغت
بچیز کم !

یکی میگفت پسره خودشو نمیتونه راه ببره چه غلطها میکنه ؟
دیگری میگفت انگار پیشکار دارائیه و خروار خروار پول استفاده
داره که میخواد یکدفعه هفت تا زنو نون بده آی ورپریده خیر ندیده
یکی میگفت ای بابا شهردار شهرم نمیتونه هفتتا زنو نون بده
دیگری میگفت میگی ! پسره حاجی حسین آقا ملکه !
بابا خجالت بکش آخر يك بچه هفتتا زن ایواله بابا ! بله !
همه جور حرفی در باره کاظم آقا زده میشد و این مطلب اسباب
خنده و استهزاء برو بچه ها و خصوصاً خانها و دخترها شده بود .
تنها طلعت خانم دختر نازقلائی که هم همسایه ما و هم همسایه کاظم
آقا بود از شنیدن این خبرها نه خنده میکرد و نه استهزاء
فقط بعضی از همسایه ها دیدند که یکروز طلعت خانم سر کوچمه
با مادر کاظم داره یواشی حرف میزنه
از قرار معلوم طلعت بمادر کاظم آقا پیشنهاد کرده بود که بکاظم
آقا بگین ! با شرایط هفت زن دادنش موافقین تنها باین ترتیب که تا هفت
روز متوالی هر روز يك زن براش عقد کنین و بقیه کارها بعده من !
بدیهی است عروس روز اول خود طلعت خانم خواهد بود .

شرح قضایا و ترتیب زن گرفتن کاظم آقا با موافقت مادرش و خود
آقا کاظم خاتمه یافت کاظم آقای از همه جا بیخبر هم بهمین ترتیب راضی شد
عروسی بزودی سر گرفت و همان شب عروس و داماد بحجله رفتند ؟

هنوز سپیده صبح ندیده بود ، هنوز خورشید خانم بسانور خود
جهان را روشن نکرده بود ، هنوز پدر و مادر کاظم از خواب بیدار نشده
بودند که صدای داد و فریاد کاظم آقا اهل خانه را از خواب بیدار و از
همه زودتر مادری را بسراغ پسر فرستاد .

چشمتان روز بد نه بیند و وضعی را که مادر کاظم آقا دید مسلمان
نشنود کافر نبیند !

بله ! دید کاظم آقا با حال فکر ؟ و وضع دلخراشی جلواطاق عروس
ایستاده با صدای بلند هوار میکشد !

میکه نه نه جان غلط کردم ! بد کردم من دیگه زن نمیخوام ، همین
یکی برای جد و آبادم هم زیاده !

البته فهم بقیه مطلب با قارئین محترم است ؟ !

حالا شمارا به خدا از این کاظم آقا روزی چقدر درد اجتماع می بینید
هیچ فکر کرده اید که از این آقایان حریص که بیکی و دوتا و سه تا
و چهار تا و پنج تا و .. بریم بالا نساخته اند چقدر زیادند .

لازم نیست زن باشد کاظم آقای بدبخت خواسته اش بکسی ضرری
نداشت اما این آقایان حریص باعث رکود کارها و ضرر دستگاههای دولتی
و ملتی هستند آخر ملاحظه فرمائید مگر یک نفر باید چند کار قبول کنه
مثلا یارو بقاله ! و روی حسابش باید اجناس بقالی داشته باشه ! می بینی
روغن ، برنج ، اسباب خرازی لاستیک اتومبیل ، بنزین و روغن گریس
گفش ، گیوه یخ و چی چی تو دکانش می فروشد که هیچی ، رو شیشه مغازه
اش هم نوشته بنگاه معاملات ملکی و رهنی و استیجاری و اسفقراضی !

یارو کارمند فرهنگه استاده ماهی مبلغ کلانی پول میگیره اصلا
سرکارش نمیره که هیچی ماهی چند هزار تومان دیگر بعنوان رئیس و
نمیدانم مهندس چی چی از تلفن خانه میگیره آخر با با ایسن چه حسابیه
در مملکتی که جوانهای لیسانس و دیپلم و دکترای ما داد بیکاری میزنند
چرا باید یک نفر هفت زنه باشه و از هفت جا حقوق بگیره و اله من که سر در
نمیآورم اگر شما چیزی فهمیدید برای من هم بکید تا قانع بشم
خدایا خودت مارا از شر این کاظم آقا های حریص و بقالهای هزار
صنعتی برهان .

خدایا خودت کاری کن که این يك كاره های همه كاره بهمان يك
كار خود شون قناعت كنند و بیجهت وقت و مال ملت و مملكت را ضایع
نكنند

خدایا طلعت خانم های ناقلا را بگیرشان ببنداز که اینها را از شر
خوردنشان پشیمان و بحق خودشان قانعشان کند .

آمین یارب العالمین !

شکست ؟

آخر آن نامهربان دلداری پیمان را شکست
دید ای دل‌کان صنم قلب پریشان را شکست
سرو قدش اعتبار سرو بستان را فزود
عارضش بازار گل‌های گلستان را شکست
از جفای یار کافر کیش مینالم ، بلی ؟
هر که کافر شد دل ارباب ایمان را شکست
هر که نگرفت از خم صدق و صفا پیمان‌های
هر کجا با هر که پیمان بست پیمان را شکست
از صفا و صدق هم خیری ندیدم ، راست گفت
آنکه گفت از بخت بد پالوده دندان را شکست
من نمک نشناس هرگز نیستم نازنده ام
گرچه با هر کس نمک خوردم نمکدان را شکست
در سرای زندگی شد گرم بازارش بسی
هر کسی از شیطنت بازار شیطان را شکست
بر سر خوان خسان منشین که رنج بیشمار
دید هر کس زین سر خوان یک لب نان را شکست
آفرین گوهر حسامی چونکه او با این غزل
رونق بازار شعر سعد سلمان را شکست !

بهترین راه تربیت جوانان شرور ؟

در انجمنی مرکب از عده ای پیر و جوان مذاکرات زیاد در اطراف
موضوعهای مختلف جریان داشت .
پیرمردی که خود اهل نوقان محله بنام شهر خودمون بود بدینگونه
داد سخن میداد .
بله پیرمرد میگفت :

در حدود ۵۰ سال قبل که ناامنی در کشور حکمفرما و قتل و غارت در

هر کوی و برزن مردم بیچاره را تهدید میکرد اهالی محله نوقان از دست جوان هرزه گرد و بوالهوسی که یکه بزن این محله شناخته شده بود خواب راحتی نداشتند .

شبی نبود که در این محله هنگامه ای برپا نشود و غریو و خروشی از گوشه ای بگوش نرسید .

چون روز میرسید و قدری آرامش برقرار میشد لاشه های از پیر و جوان که مورد آزار و قهر جوان شرور قرار گرفته و به نیش تیز کارد آن بی رحم از پای در آمده بودند در گوشه و کنار محله بچشم میخورد بمله جونم بشما عرض کنه !

قهرمان این جنایتها یکی از جوانهای مخصوص بود که همه او را با سم و رسم میشناختند و آوازه ی شهرت او در خونریزی و بی باکی و شرارت به همه جای شهر پیچیده بود .

نظمیه و عدلیه و حکومتی و ایالتی همه از دست او عاجز شده بودند و آرزو داشتند که این تهور و شجاعت و زور بازو صرف کارهای عام المنفعه و موافق مصالح اجتماعی شود ولی هیئات هیئات لما توعدون !

برعکس چون این جوان در دامان تربیتی صحیح پرورش نیافته بود و کسی از کودکی در پرورش و آموزشش توجهی نداشت بمقتضیات مکان ! و زمان لا ابالی و خودش و شریر بار آمده و همواره مزاحم هم محله ایها و سایر مردم میشد .

گاهی که شکاری بدامش نمی افتاد و آتش خشم و خروشش بی اختیار زبانه میکشید برای تسکین آن بدکان قصابی رفته ساطور قصاب را میگرفت و بمردم رهگذر بیچاره بدون جهت فحاشی و حمله میکرد .

همه از ترس اوساکت و آرام و منتظر پیش آمدهای ناگوار بودند اغلب که صدای نعره آقا جوان بلند میشد مردم و کسبه محل همه فکر کار خودشانو کرده بودند و در تمام کوچه های نوغان مرغی پر نمی زد .

جوان که قدری در کوچه ها میگشت و هل من مبارز می طلبید و چون کسی را در مقابل خود نمیدید خشمگین میشد و با کارد قصابی ران یا بازوی خودش را زخمی میکرد و قدری از شرارتش کاسته میشد و بعد پی کار خود میرفت

این موضوع مردم بیچاره را سخت متوحش و هراسناک نموده بود و هر چه بنظمیه و عدلیه و ایالتی شکایت میکردند نتیجه ای نمی گرفتند .

بالاخره يك روز پيرمردان وریش سفیدان محل بی چاره افتادند و در مجلسی جمع شده و هر يك نقشه‌ای برای رام کردن جوان میکشید و بحاضرین پیشنهاد میکرد تا بالاخره نتیجه مشاوره بزرگان قوم این شد که بهر وسیله‌ای شده بارورا زن بدن !

آخ که چه نقشه خطرناکی برای بدبخت مادرمرده کشیدند !
از فردا خاله خانجی ها خزیدند بدنبال دختری که از عهده رام کردن این شیرنر بر آید، میگشتند و بفاصله مدت کمی دختر مورد نظر را پیدا و جریان را بهر ترتیبی بود بسمع داش محل رساندند و کم کم او را بزین گرفتند و اداشتند .

شب عروسی پیر و جوان زن و مرد محله در جشن عروسی عموی محل ! شرکت کردند و هر وقت چشمشان بجوان داماد میافتاد بظاهر صلوات ختم می کردند و در دل بریش میخندیدند .

بالاخره چنانکه افتد ودانی ! مراسم شب عروسی و حجله ! برگزار شد و جوان مادرمرده یک هفته تمام از خانه در نیامد و مشغول عیش و نوش بود خلاصه کلام که یکی دو ماهی گاهگاهی فیلبش یاد هندوستان میکرد و ظرف ده پانزده روزی یکمرتبه شرارت کوچولویی میکرد و بمحض شنیدن سروصدا عیالش وارد معرکه میشد و بیک اخم کوچک بحسابش میرسید و وادارش میکرد که بخانه برگردد .

دیری نگذشت که آن اندام و عضلات قوی ضعیف و گردن کلفتش مثل موباریک شد از چشمانش اشک تحسرمیبارید .

چین‌های زیادی پیشانی و گوشه‌های چشمش را محاصره کرد پلکهای چشمش بهم نزدیک شده و رنگ و روی او که همیشه شاداب بود مثل به ! زرد شد .

حال رفتن و نشستن نداشت فعالیت خود را بکلی از دست داده بود بقمی که هر کس او را میدید بازش نمیشناخت .

در پایان کارش بجائی رسیده بود که اطفال خردسال وقتی که او زیر بغلش نان و سبزی بیکدست و گوشت بدست دیگرش ماست و میوه بخانه میرد سر بسرش میگذاشتند و باصطلاح آن روز بچه‌های شیطان های ... ! هایش ... ! میکردند .

جوان بدبخت در برابر بچه‌ها حالت دفاعی خود را ازدست داده بود
چند سالی از عروسی او نگذشته بود که ته ریشی گذاشت و سفری
بکربلای معلا و زیارت عتبات عالیات نمود و پس از بازگشت همیشه جایش
در مسجد گوهرشاد و حرم مطهر بود و برای مردم مسئله شرعی می‌گفت!

سرگذشت این جوان درس عبرتی برای سایر جوانان شده بود و
هیچکس از ترس اینکه زنش ندن! جرئت شرارت را نمی‌کرد تا رفته رفته
اوضاع خوب و آبها از آسیا افتاد!

این داستان برای این گفتم که مردم هر محل که با چنین جوانان محلی
روبرو میشن! بلافاصله نقشه پیر مردان نوقانی را درباره جوانان شروع
محلشان بمرحله اجراء درآوردند تا از شرش آسوده شن!

خطر آباد!؟

چندی است که هستی تو ز من بی‌خبر آباد
ای دلبرك ما هوش سیمبر آباد
لبهای تو شیرین و سخنهای تو شیرین
هستی مگر ای ماه سراپا شکر آباد
بردی دل و دین از من سودا زده آخر
انداختی از بسکه تو قر در کمر آباد
هستند ز بس مردم حالا متملق
اطراف تو هم چون زعما شد فخر آباد
با آنکه بسود شهر پر از دکتر و دارو
هر گوشه بود پر کچل و کور و کر آباد
هستند پکر بسکه خیال بق ز گرانی
هر کوی و خیابان شده حالا پکر آباد
دل گویدم امروز بگو آنچه که دانی
عقلم بزند هی؟ که بترس از خطر آباد
امروز همان به که شوی ساکت و خاموش
چون آنچه بگوئی تو بود بی اثر آباد

انداخت

آن یار پر چهره چو قدردر کمر انداخت
بر خشک و ترهستی چاکر شرر انداخت
گفتم ندهم دل دگر ای ماه بماه
چشمان سیاهت شررم بر جگر انداخت
تنها نه من غمزده مفتون تو گشتم
هر کس که تو را دید بیای تو سر انداخت
مفتون سرو زلف و بنا گوش تو گردید
هر کس که چو من بر سر رویت نظرا نداخت
جفت لب سرخ تو علامات خطر داشت
چون عاقبت ای ماه مرا در خطرا نداخت
گفتم که بیالاروم از کوه و صالت
این کوه و کمر سخت مرا از کمر انداخت
تا کشور ما مأمن بیداد گران شد
هر بی خبری آمد و طرحی دگر انداخت
آن حقه که میخواست گل آلود شود آب
یک مرتبه مارا بهم اینگونه در انداخت
تو دشمن من گشتی و من خصم تو گشتم
بین من و تو بیهوده هی شور و شر انداخت
گشتم بهم، چون همه بد، هستی ما را
هر رهگذری آمد و در رهگذر انداخت
هر خیره سری آمد و خود ریشه ما را
با تیشه جو و ستم از بیخ بر انداخت
القصه ز بیگانه بیندیش که تا حال
صد و لوله در مملکت این جانورانداخت

آرزوها

میل دارم باز چندی مونس دلبر بشم
مونس دلسدار گلرخسار مه پیکر بشم

بهر من خواند نگارم تا سحر افسانه‌ها
 خواب از افسانه دلدار افسونگر بشم
 با هوا پیمای وصلش اوج گیرم تا فلک
 فارغ از درد و فراغ یار مه پیکر بشم
 چند یار ناز نین آرم به عقد خویشتن
 صاحب سی چهل پسر باسی چهل دختر بشم
 آرزو دارم و کیل مجلس شورا شوم
 کبر بفروشم بمردم غره و خود سر بشم
 سعی من باشد فقط در آنکه درانظار خلق
 صاحب باغ و عمارات و زر و زیور بشم
 هر زمانی مصلحت دیدم نمایم قیل و قال
 در زمان اقتضا در اصل کورو کر بشم
 ساعتی گردم و کیل و ساعتی گردم وزیر
 ساعتی صد رنگ چون افراد جادوگر بشم
 میل دارم در امور لشکری بی درس و مشق
 صبح چون بر خواستم از خواب يك افسر بشم
 آرزو مندم که گاهی با عبا و با قبا
 روضه خوانی هم کنم بر عرشه منبر بشم
 گرچه قدری شاعرم اما نمیدانم چرا
 میل دارم يك کمی از پیش شاعر تر بشم

بله بجه مشرهدی

مکنه

مثل کفتر شو و روز و رچی و پر پر مکنه ای پدر سختمه علی رغم موبد تر مکنه دل شو و روز هوس دیدن دلبر مکنه لبش مثل دم اونجای عنتر مکنه دل دیوانه مو حریفه باور مکنه لخت پیشم میه وهی موره کافر مکنه	ای دل هرزه موره هر شهو منتر مکنه مومکم دنبال ای دختره ره ول کویره موکه بیزارم از ای دختره ی لوس نتر هی میه پیش موهر لحظه بشکل دگری مکه مو جز تویره، دلبر دیگر ندرم مو مسلمونم و بد خواه زن لختم واو
---	--

واز میه پیش موهی زینت وزیر مکنه
جلو راه مو سدره و معبر مکنه
باز بونی که دره واز موره اوخر مکنه
شوو روز هی هوس دیدن دلبر مکنه
موره ای دختره آهسته یره خر مکنه
تو مکی ازدگر اقد شه بیشتر مکنه

مو که چشم ره میندم که نه بینم قدشه
مواز او درم رم اما او مخوا به جلوم
مگمش هر چه کنی نمونی مور خر بکنی
مکه ای خاک بستر پیره که دندون ندره
ای خله بیخودی هی از مو چره رم مکنی
هست شیرین چو شکر پیش همه شعر حسام

محشر خر

لیک هر گز نشوم من خر ، خر
گفتمش خر خودتی دختر خر
غیر خر از پدر و مادر خر
گشته ناچار چو من چاکر خر
بهر گردیده کنون پرسر خر
بسکه ناراحتم از عر خر
عده ای جاهل و کور و کرو خر
همه جا خنده زند کافر خر

خواهدم خر کند آن دلبر خر
گفت بامـن که منم عاشق تو
واقعاً هم که نیاید بوجود
ای بسا آدم عاقل که ز فقر
بهر بر همزدن راحت خلق
گوش خود پنبه نمودم شب و روز
پی ویرانی دین و وطنند
چه عجب گر بمسلمانی ما

یار امروزی

روز و شب دلبر من در پی آرایش
پی آرایشـشه یسا پی پیـرایـشه
زندگی صحنه آسودگی ورنجه ولی
من پی ز حمتم ا و پی آسایش
صبح قبل از همه چی با دهل (شیر خدا)
پی ر قاصیشه یا عقب و ر ز شـشه
یار امروزی من بیخبر از خانه خویش
بعد صبحانه و ورزش عقب گردش
پول داشت چو بیرون برود بهر خرید
هر چه بیند بخرد گرچه گران ارزش

بی ریا خرج کند در همه جا مال مرا
 مال من مثل که مال پدر جا گشسه !
 داد و فریاد ز ند قهر کند ناز کند
 گر که اجرا نشود آنچه که فرمایشه
 آنچه را خواست گر آماده نشد دادزند
 و ر که آماده شود باعث آرامشه
 هست لیسانسیه در علم توال و بزرگ
 فقط از فضل و ادب این هنر و دانشه
 آنچه سوزانده دلم را جلو چشم رقیب
 خویشه عادتشه ، خصلت چون آتشه
 لیک چون چشم نهم بر هم و لب بر لب او
 دهم آن لحظه دگر هر چه ز من خواهشه
 چون ببوسم دولش بینمش آن لحظه بمیل
 داده پستان جلو و منتظر مالمشه
 یار امروزی اگر هر که بگیرد چو حسام
 سخت در مانده و بیچاره پنج وششه

پری جون !

چکنم من دیکه عضو هیئت تحریریة روزنامه بانوانم مجبورم مطالب
 زنانگی ! بنوسیم هر که هر دعائی داره بجون آقای مدیر بکنه ! که منو باین
 روز انداخت ! بالاخره گذشته ها گذشته بریم سرداستان ! بله ! پری دختر
 بلائی بود که کلاس پنجم دبیرستان را طی میکرد ! راستی پری خیلی بلا بود
 صدای قهقهه اش در راه دبیرستان در محوطه دبیرستان ، در سر کلاس در منزل
 در سینما در هر جا که بود گوش فلک را کر میکرد هر حرفی بهش ! میزدند
 خنده تحویل میداد راستی هم بقدری میخندید که آدم رو بشک میانداخت !
 بدك هم نبود چاق و چله چشمان سیاه موهای پر پشت و براق اما با همه اینها
 يك کمی صورتش تو ذوق میزد خود او هم میخواست باخته های پی در پی
 آن مختصر چیز ! راهم ماست مالی کند و خود را در دلها جادهد .
 نگفته نماند که پری جون از آن جیب خالی کن های ماهر و خیلی

شیطان و ، شکم پرست پر خورطماع پول پرست بود با همه میگفت و میخندید
خوب چکار کند دل داشت قلوه داشت شکم داشت زهر مار داشت کوفت داشت
نمیدانم چی داشت .

خلاصه هر یکنفر را برای يك قسمتی میخواست یکی را میخواست
که شکمش را اداره کند دیگری را برای گردش و سینما یکی را برای
خوشکلیش او خلاصه همانطور که عرض شد هر یکی را برای يك چیزی
میخواست .

بالاخره نفهمیدم من هالو رو برای چه انتخاب کرده بود منکه نه پول
داشتم نه خوشکلی !

بله .. با اطلاعی که از وضعش داشتم هر چه کردم از دستش فرار کنم
نشد که نشد مرام بدام انداخته بود .

هر چه دلش میخواست باخته تحویل من میداد فحش میداد تو سرم
میزد رو کولم سوار میشد پیاده میشد .
کی جرئت داشت صداش درآد !

عجیب اینجا بود که منم انس و محبت عجیبی نسبت باو پیدا کرده
بودم .

او هم خودش فهمیده بود بیشتر سواری میگرفت بیشتر خرم میکرد .
خوراکی میخواست پوشاکی میخواست کمک هزینه تحصیلی از اوقاف
میخواست میگفت چون تو همه کاره اوقافی باید تمام خرج خودم و پدر و مادر
مو بدی !

هر چه میگفتم واله باله مردم چیزی برای کسی نمیزارن روز دوست
نفر تو اطاق رئیس مانصف کشیده و منتظر وجوه اوقافی هستند زیر بار نمیرفت
که نمیرفت .

منم مجبور بودم از بنزین ماشینم بدزدم و گاهگاهی تکه ای براش
بخرم همیشه وعده ملاقاتها ئیکه میداد بعد از ظهرها بود .

تو آفتاب منتظرش وای میستادم ! میآمد اگر توسایه بودم محلی بهم
نمیگذاشت و میرفت چیز عجیبی بود ؟ چکنم علاقه است هر که را تاوس باید
جور هندوستان کشد .

بیچاره من که از اول ملتفت دل هوسران او نبودم خیال میکردم .
این دوشیزه عزیز و پاک فقط فقط دلدار من است و بس .

چه خیال محالی و چه فکر باطلی خودم خودمو کول میزدم اوهم به بی عقلی من کرکر میخندید من بیچاره هم در عالم خوشی سیر میکردم : کلاهم را با آسمان پرت میکردم خودمو نمیشناختم با خودم میگفتم بعله بالاخره ماهم دلی و دلبری داریم جانم ! چی از این بهتر که آدم همیشه بخيال مه پیکری شب را بروز برساند .

هر روز در ساعت معهود بمحل را ندو و میرفتم و تو آفتاب داغ میایستادم تا بیاد و پر پریده خیلی هم معطل میکرد چه باید کرد کار دل است بدست آدم نیست از تمام این ناراحتیها که برایش میکشیدم لذت میبردیم یگروز بعد از ظهر آه که امان از آن روز .

در ساعت معین بمیعادگاه رفتم ایستادم در بحر فکر و خیال غوطه ور بودم .

جوان دیگری پهاویم ایستاده بود اوهم بیخودی داشت با خودش حرف میزد شعر میخواند سوت میزد ! بیچاره جوان هم مثل من گویا منتظر معشوقه ای است بعله درد سوخته دل دل سوخته داند پیش رفتم که احوالش پرسم در این بین سر و کله جوان دیگری پیدا شد جوانی اطو کشیده و عصا قورت داده خوشکل باموی فر فری روغنی این طفلک نزدیک ما بنای قدم زدن و زمزمه کردن را گذاشت

بعد از نیم ساعت هر سه کنار هم و ایستادیم جوان اولی بمن گفت دادش منتظر کسی هستی !

من که پسر معجوب و خجالتی هستم سرخ شدم و سرمو پائین انداختم ! دومی گفت معلومه ! ای با با زند کیست باید خوش بود منهم منتظرم .

بالاخره معلوم شد که هر سه نفرمان منتظریم که عشقمان برسد و از اینکه قضا یا ای عشقی هر سه نفرمان باهم جور در آمده يك صمیمیت موقتی بین ما بوجود آمد سر صحبت باز شده بود همه منتظر بودیم به بینیم عشق کدام یکی مان زودتر میرسد و با اصطلاح باو فاتره !

در این گفتگو بودیم که از سرپیچ کوچه پری جون من با کتا بهای زیر بغلش ظاهر شد نگاهی بدو جوان کرده و جلو دویدم گفتم آخ جان که مال من از همه باو فاتره پری جون باز که دیر کردی ؟

هنوز حرف میزد و پری چون هم جوابی نداده بود که دوجوان یکی پس از دیگری جلو آمده یکی گفت اختر جان؟ کجا بودی دیگری مهین جان اینها چی چی میگن تو اختری یا پری یا مهین؟! پری خانم هم صم بکم ایستاده و بربر بمانگاه میکرد بکلی خودشو باخته بود و از این اشتباه ناراحت شده بود که چرا بسه نفر در یک ساعت و یک محل وعده ملاقات داده.

چند دقیقه ای نگذشت که هرسه نفر مان از قضایا بسا خبر شدیم لبخند دردناکی بهم زدیم و با سر افکنده گی و ناراحتی فوق العاده ای راه خودمونو پیش گرفتیم و همانجا هرسه نفر مان تصمیم گرفتیم که دیگه از این غلطها نکنیم.

پری چون هم در حالیکه بادستمال کوچکش اشک چشمانش را خشک میکرد بدون اینکه حرفی بزنند راهشرا گرفت و رفت دیگه از آن روزهر وقت او را می بینم بجای آن خنده های مستانه رنگ و رویش سرخ میشود و فوری از جلوم گم میشه!

هنر و بی هنری

دل گرفتار خم طره آن سیمبره
لیک آن سیمبر از طره خود بیخبره
گردهم پول، بمن بوسه دهد و ر ندهم
هر چه فریاد زنم در دل او بی ثمره
گذر افتاد مرا دوش به بیمارستان
دیدم آنجا بخدا پر بشر کور و کمره
دکتران را عوض رحم و مروت به مریض
متصل صحبت بیرون شو و توپ و تشره!
آدم لات و فرومایه در این شهر خوش است
آدم با هنر از غصه ملول و پکمره
لاتی و بی هنری مایه عیش است ولی
دانش و علم و ادب مایه بیم و خطر

از چه چاقو نکشد پهلوی مردم ندد
تا رهاننده او رشوه بیداد گره
مال مردم بخورد پهلوی مردم بدرد
هر که در کشور ما پارتیش معتبره !
هر کسی دزد تره ثروت او بیشتره
وضع هر کس که کمی پاک تره خیطا تره
گفت در داد سرا مردك مظلوم خیری
که در این دادسرا داد زدن بی ثمره
هر که در کشور ما پول ندارد امروز
گر چه سقراط بود مثل گدا در بدره
گر گدا حرف درستی بزند تلخ بود
ور غنی حرف غلط هم بزند چون شکره
هر که هوچی است در این دوره رسد بر همه چیز
راستی ، راستی آماده کن درد سره
گر نرنجید از این گفته من میگویم
راستی هر که در این دوره کند پشه خره !

بیم

گفتگو با من فقط زان قد رعنا کن بیم
گفتگو از آن رخ گلگون و زیبا کن بیم
بهر رقص از جای خود برخیز و پیش چشم خلق
زان قدو قامت قیامت را سرا پا کن بیم
با خیالت روز و شب پیوسته سر گرم ولی
بهر ما سر گرمی بهتر مهیا کن بیم
دل ز عقل و هوش ناراحت بود با چتولی !
بی تامل از سر من هر دو را وا کن بیم
گر توانا نیستی از دولت فضل و هنر
خوشتن را از ره دیگر توانا کن بیم

گر که ناداری عزیزم از تهی دستی منال
 سعی کن خود را زهر راهی تو دارا کن بیم
 گر توانی دور گردون رازنی برهم مزین
 مثل من يك چند با گردون مدارا کن بیم
 بعد از این هر جا نشینی مثل من ساکت مباش
 بی جهت هر جا که هستی داد و غوغا کن بیم
 زندگی امروزه چون تلخ است بی جنجال و هو
 خویشتن را هر کجا رفتی بهو جا کن بیم
 الغرض اوضاع دنیا چونکه باشد بلبشو
 وضع دنیا را ز چشم من تماشا کن بیم

نمیخوام

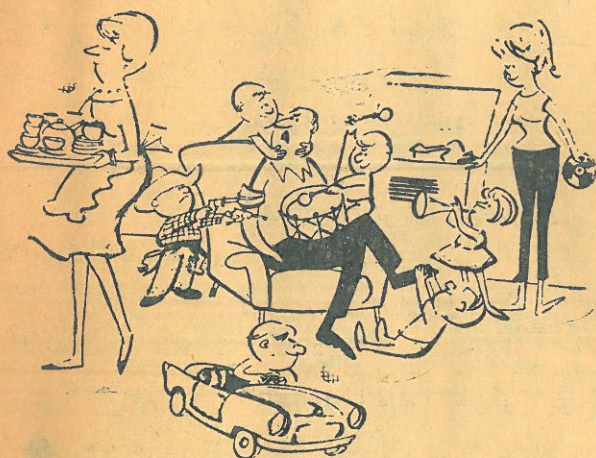
بعد از این بچه وزن هیچ دگر من نمیخوام
 زن اگر هست فقط قرص قمر من نمیخوام
 مدتی خوب خرش گشتم ولیکن پس از این
 خویشترا بهر زنی احمق و خر من نمیخوام
 داشتم دلبر بیعرضه ای و ول کردم
 گفتمش چون تونشی مثل فخر من نمیخوام
 تا جوان بودم و بی تجربه زن داشت، خرم
 کرده ام تجربه امروز، دگر من نمیخوام
 تا که افکند ز سر باد کلاه گیش را
 گفتمش رو که دگر دلبر گر من نمیخوام
 گفت رندی بلب پیر زنی تنگ شکر
 از همان شب کوپن قند و شکر من نمیخوام
 بنده میگویم و گفتم که زن آدم نبود
 دیگر از جان زنان ارث پدر من نمیخوام

دراو آخر سال ۱۹۶۰ میلادی بین من و آقای سرو شاعر ورپریده‌ی خراسان دوئل سختی آغاز شد که عده‌ای از شعرای خراسان در آن شرکت کردند.

خطاب به (سرو) شاعر دوئلیست !!

هل من مبارز یا خا؟

ای بنازم خویش را کز همت مردانه ام
میهمانرا میکنم بیرون بزور از خانه ام
ای بنازم خویشرا کافسانه ها با نظم و نثر
بسکه گفتم خلق را افسون کند افسانه ام
ای بنازم خویشتن را چون نکردم نوش جان
تا کنون مشقت و لکد از دلبر فرزانه ام
ای بنازم خویشرا با اینکه باشد روز و شب
پر دگر از قیل و قال چار طفلم خانه ام



بازهم با این گرفتاری و های و هوی ها
یکدم و ساعت نمیماند ز گردش چانه ام

سالها باشد که در هر روز یکصد لنگه شعر
 میشود صادر بیبازار از تجارتخانه ام
 خویشرا نازم که با این پیری وضعف الریال
 بیاز گرد شمع روی گلرخان پروانه ام
 ای بنازم خویشرا چون روز و شب با جان و دل
 جان بکف از بهر بوسی در پی جانانه ام
 من دگر آن طوطی شکرشکن هستم که هست
 زلف ولعل و خال خوبان بندد آب و دانه ام
 پیش چشمم با کمال فقر ز استغنائی طبع
 بهتر است از در و گدوهر دلبر دردانه ام
 (سرو) جان دعوت نمودی مخلصت را با دوئل
 میل داری بشنوی الانه آری یا نه ام
 خود تو میدانی (نه) اصلا در زبان بنده نیست
 (ها) عزیزم حاضر از بهر دوئل الانه ام
 بنده اهل بزم هستم سرو جان نی اهل رزم
 طبق پیمان تا که هستم بر سر پیمانها ام
 با وجود آنکه اهل بزم اهل رزم نیست
 نا نپنداری که هم از این هنر بیگانه ام
 آری آری سرو جان من با سلاح خود نویس
 حاضر از بهر دوئل با نظم استادانه ام
 این توو این گوی و این میدان و این تیغ قلم
 این من و این خود نویس و طبع بی باکانه ام
 الغرض هل من مبارز حمله را آغاز کن
 گر نمیترسی ز طبع سر کش مستانه ام
 باز هم ای سرو هرگز در نیفتی با حسام ؟
 گر ز چاکر بشنوی پند خرد مندانها ام
 چون؟ کنی با من دوئل با آنکه میدانی که هست
 پهلوان ، پرزور. طبع عالی مردانه ام

از «سرو» آزاد

در جواب حسامی

دوئل

ای بنازم آنکه را با همت مردانه اش
 یکدم وساعت نمی ماند ز گردش چانه اش
 ای بگردم میزبانی را که با فحش و کتک
 میهمان رامیکند بیرون بزور از خانه اش
 ای بنازم آنکه را کاندرازی بیوسه ای
 میخورد مشت و لگد از دلبر جانانه اش
 ای بنازم مردردندی را که با افسون حرف
 مار را بیرون کشد بایک کلام از لانه اش
 ای بگردم حلقه زلفی را که چون دام دل است
 خال مشکین لبی باشد بجای دانه اش
 ای بنازم گیسوی پر پیچ و تاب را که نیست
 غیر پنچ انگشت من در وعده گاهی شانه اش
 ای بنازم طبع نقاد حسامی را که شعر
 میشود صادر چو کالا از تجارتخانه اش
 میکنم دعوت بجنش گرچه میدانم که هست
 پهلوان ، پر زور ، طبع عالی مردانه اش
 از همین امروز من در رزمگاه آماده ام
 تا بیاید بهر من پاسخ ز آری یانه اش
 گر شکستم داد از اشعار نغز خویشتن
 او شود چون شمع و چاکر می شوم پروانه اش
 ای بنازم (سرو) را کز فرط بی آلاشی
 عده ای گویند عاقل عده ای دیوانه اش
 حیف این شاعر که قدرش را کسی نشناخته
 غیریک بقال و یک بزاز و صاحبخانه اش

شرکت در دوئل

سر پیکار دارد با حسامی
فراهم کرده اسباب دوئل را
شهود جنگ را معلوم کردم
که من اهل قلم هستم نه شمشیر
زهر تیری کند تأثیر بهتر
همه کس مرد این میدان نباشد
در آن شوری چنان فرهاد باید
حضور ذهن بی اندازه خواهد
ضعیف آمد به چشم خامه (سرو)
زعیب و نقص شعری بود خالی
مردد دیدمش از اول کار
بیان مطلب وی بود لرزان
هزاران مکر و افسون میکنندش
ز پیکار قلم کی جان بدر برد
دوئل در شان مردان دودل نیست
دو مرد شعر را بینم گرفتار
بیکار خود گرفتارند اینها
رجز میخواند آقای حسامی
رجز خوانی بهانه جوئی سرو
بود در بارگاه شاه محمود
قلم از ترس آقایان شکسته

شنیدستم که سرواز روی خامی
بیکباره زده بر آب دل را
وصیت نامه را مرقوم کرده
بخضم خود حسامی داده آثر
قلم البته از شمشیر بهتر
ولی جنگ قلم آسان نباشد
دلی از آهن و پولاد باید
حواسی جمع و فکری تازه خواهد
چو دیدم شعر دعوتنامه (سرو)
که شعرش گرچه شعری بود عالی
ولی زان قید و بند و شرط بسیار
کلامش ترس و لرزی داشت پنهان
کسی کز خانه بیرون میکنندش
کسی کز بار خود مشت و لگد خورد
چنین کس مرد میدان دوئل نیست
بهر صورت گذشته کار از کار
چنان سر گرم پیکارند اینها
که گوئی در مصاف با نظامی
ویا (هل من مبارز) گوئی سرو
که بسر میآورد از کله‌ها دود
که صد چون عنصری آنجا نشسته

* * *

بنازم تیغ برای تو ای سرو
بخاک آور دو زانوی عدو را
تو را من میهمان سازم بشامی

بنازم قدو بالای تو ای سرو
بزن جانم بزن لنگش کن او را
اگر پیروز گشتی بر حسامی

بنایم ای حسامی بازویت را
اگر از پادر افکندی عدو را
بپاس آنکه لذت میبرم من

بنایم نوك تیز چاقویت را
شکستی پشت سرو رزمجو را
کراواتی برایت میخرم من

در جواب آقای مجید ، مجید سروده ام

دو سلمانی؟!!

مجید آقا نمیدانم کیجائی
براه شعر با هم ، همقطاریم
تورا من تا کنون اصلا ندیدم
وگر دیدم تو را کردم فراموش
مجید آقا نمیدانم که هستی
سه روزی من به نیشابور بودم
سه روزی بنده هم مأمور گشتم
غرض ماندم سه روزی در نیشابور
فشاندم اشکها بر خاک خیام
بسی کردم طواف شیخ عطار
کمال الملک را کردم زیارت
پس از انجام مأموریت خویش
غرض شعر تورا خواندم روان بود
تو گویا بامن و سرو آشنائی؟
اگر دیدی که چندی سرو آزاد
بیجان هر دو مانا دوست، دشمن
تو میخوانی جرائد را برادر
جناب مستطاب صدر اعظم
بلی این حضرت دکتر امینی
نکفته گفتنی نگذاشت یکبار
چو دکتر حرفها را گفت ناچار
اگر با چشم خود این را ندیدی

چرا از همقطاران جدائی
چرا اصلا خبر از هم نداریم
ز اشعارت نه خواندم نه شنیدم
چو میباشم کمی این بنده کم هوش
ولی اهل دل استی هر چه هستی
ز جنجال و هیاهو دور بودم
بلی مأمور نیشابور گشتم
بحکم آنکه المأمور معذور
نمودم شکوهها از جور ایام
طواف طوطی گویای اسرار
نظر کردم بدنیا با حقارت
بمشهد آمدم چاکر شب پیش
همان شعری که دل خواهد همان بود
چرا با آشنایان بیوفائی
بشعرو شاعری ، بامن در افتاد
نمیباشد اصلا سرو بیا من
که در هر روز در یکجای کشور
بساط حرف را سازد فراهم
صاحب! ابروهای خیر به بینی؟
که ما گوئیم آن را ضمن اشعار
دگر ماندیم ما و سرو ، بیکار
یقیناً از قدیمها شنیدی

سربی موی هم را میتراشند
 دوئل را سرو هم با بنده دل کرد
 چرا پس با کراوات نیایی

دوستانی اگر بیکار باشند
 غرض گرسرو اعلان دوئل کرد
 خلاصه ای مجید آقا کجائی

شعر زیر را آقای وظیفه دان بطرفداری بانوان علیه مردها سروده اند

مرد وزن

شود کور آنکه میخواهد بد تو
 تمام عمر را بی زن بمانی
 تمام کوه و صحرا را بگردی
 براه زن بماند چشم هایت
 اثر از لعبتی زیبا نبینی
 بنالی و بگریبی با غم و سوز
 که تا روی ترا دیگر نبینند
 بهرجا هست یاری ماه پاره
 وز آن پس قدر زنها را بدانی
 غزلخوانی نمودی از برایم
 که مدح زن کنم با طیب خاطر
 ز زنها نامها بردی بزشتی
 که مردان مغز هستند وزنان پوست
 کنون آن نکته را از بنده کن گوش
 بکسی اندرین دنیا نبودیم
 برادر را بکشت آقای قاییل
 بر آمد از درون مغزها دود
 بمردم درس ظلم و دشمنی داد
 بیاور شمیر ملعون را بخاطر
 سنان ابن انس کردی فراموش
 زیادت رفته کار ابن ملجم
 از آن خون خوار خون آشام و خون ریز

حسامی جان بقربان قد تو
 الهی از گزند ایمن بمانی
 الهی دور دنیا را بگردی
 شود از آبله مجروح پایت
 ز هجران روی خاکستر نشینی
 برای يك زن زیبا شب و روز
 ولی زنها ز تو دوری گزینند
 پیاده باشی و باشد سواره
 که تا چندی بدون زن بمانی
 خلاصه ای رفیق با وفایم
 بمن گفתי که هستم جوجه شاعر
 ز مردان مدحها بهرم نوشتی
 مثلها بهرم من آوردی ای دوست
 ولی يك نکته را کردی فراموش
 در آنموقع که اصلا ما نبودیم
 بضرب سنگ یا با ضربت بیل
 وزان پس جان من از ظلم نمرود
 پس از او احمقی با نام شمداد
 از اینها بگذریم ای یار شاعر
 گمان دارم توای آقای با هوش
 تو که در مدح مردی جفت حاتم
 زیادت رفته شاید ظلم چنگیز

که از سر های مردم قصرها ساخت
 بلی آن نا کس بی علم و فرهنگ
 همه اینها که گفتم مرد بودند
 ولی يك زن کسی نادیده هرگز
 از این تهمت بری هستند زنها
 مگر بمب اتم را ساخته زن
 بهر جا يك نفر اندر نبرد است
 بلکه این عنصر بدجنس خود خواه
 بود مردانکه با افسون و نیرنگ
 زن بیچاره کی دارد گناهی
 بسرو جانم برو يك لحظه بنشین
 که از افکار زن آگاه گردی
 چوخواندی جان من دیوان پروین
 خداوند با بحق روح پاکان
 باشک آن یتیم مانده در راه
 بحق بنده ای کو اهل درد است

اساس خانمان ها را بر انداخت
 ز خون خلق زد بر نام خود ننگ
 ز جنس مرد ها يك فرد بودند
 که سازد خلق را از ظلم عاجز
 ندیده کس چنین ظلمی از آنها
 فقط مردان عزیزم رو سیاهن!
 توجه گر کنی آن شخص مرد است
 بسر دارد خیال رفتن ماه
 از اینجا ماه را خواهد کند رنگ
 چه میخواهد بغیر از خیرخواهی
 نظر افکن تو بر دیوان پروین
 نه اینسان بی سبب گمراه گردی
 باین نفرین بگو از قلب آمین
 بآه آتشین سینه چاکان
 بایفغان اسیران در ته چاه
 بمیرد در جهان هر کس که مرد است

در جواب آقای وظیفه دان سروده شده

فتنه ! ...

وظیفه دان رفیق عاقل من
 عزیز من برای مدح گفتن
 اگر آورده ام من بر بدزن
 فقط از بهر این باشد که هستم
 باین سن بنده زن هائی گرفتم
 ولی هرگز ندیدی ای برادر
 زمن بشنو که گرددمشکلت حل
 اگر هایل شد مقتول و قابیل
 و گر آدم زجنت رانده گردید

هنوزم مینمائی فکر باطل
 زمن بشنو برادر زن چه قابل
 هزاران مدرک و صدها دلایل
 بفن زن شناسی بنده کامل
 ز بکرو بیوه بدتر کیب و خوشگل
 تو چون مخلص زنانی در مقابل
 چو باشد شعر من حل المسائل
 برای خاطر زن گشت قاتل
 در این مامسرا فرمود منزل

اگر دیوانه شد مجنون عاقل
وگر در مرك او زن بود عامل
رفیق من بكن این فكر زاول
چو شیطان هست زن بدكار و بددل
چه خوشگل باشد و چه زشت و بدگل
که گوئی مدحشان را از ته دل
ز مرآت دلت این زنك زایل
که خوانندت همه نافهم و جاهل
نگشتی گر بحرف بنده قائل
که میباشد پراز زهر هلاهل
عسل در روی او ای مرد عاقل
وزان زهر هلاهل هست غافل
بود یک هفته شیرین کام و خوشدل
بسی بیند که کارش گشته مشکل
چنین فرمود بهرش دراوایل
نهان گردد بیسازار و محافل
بسی رحمت بر آن ایل و قبایل
نهان در سینه خروارها گل
بیا این فکر باطل را فروهل
شوی آخر پس از طی مراحل
پس از این گفته ها و این دلایل
تو خود گردی بحرف بنده قائل

شنیدی گز برای خاطر زن
و گرفتارها د انسان خود کشی کرد
مگر مرکز بهای زن زیاد است
فقط چون هست زن همکار شیطان
چو شیطان مردها رامیزند گول
توهم خوردی یقین گول زنان را
دعا کن تا شود از لطف ایزد
تو با طبع روانت حیف هستی
بیا بشنو ز چاکر این مثل را
بود زن بشکمی خیلی قشنگی
بود اندازه يك بنده انگشت
که هر کس می خورد گول همان را
بلی هر کس که زن میگیرد اول
ولی يك هفته اول که بگذشت
چو باشد فتنه زن ، پیغمبر ما
که باید فتنه اندر زیر چادر
خدا رحمت کند قوم عرب را
که میکردند زن رازنده زنده
غرض بشنو برادر از حسامی
چو میدانم بدرد بنده آگاه
غرض گر باز هم قانع نگشتی
برو داماد شو تا بعد چندی

در شب جشن عروسی آقای صادقی دبیر فرهنگ تنها باجناق

عزیزم سروده ام

باجناق نامه

بلای مال و جان و تن گرفتی
که همدردی دگر پیدا نمودم

توهم ای صادقی چون زن گرفتی
بجشن بنده شادیا نمودم

دگر ما هر دو با هم خویش گشتیم
 بلی ما هر دو با هم باجنایم
 شدی پابند با این سن و سالت
 مگر اشعار چاکر را نخواندی
 چرا خود را اسیر زن نمودی
 (نمیگویم زیان یاسود کردی
 عزیز من در آغاز جوانی
 ولی ایدوست در آغاز بازی
 کنون گویم برایت داستانی
 بلی ای باجنایق مهر بانم
 شنیدی بارها ای تازه داماد
 بهم پیچند دست و پای او را
 چه گر آن بچه را تنها گذارند
 خودش چشمان خود را گور سازد
 بلی مادر چو خواهد کودکش را
 بلی ای صادق چون طفل نوزاد
 تمام خانه را بر هم بریزد
 عرض گر در دو روز زندگانی
 میان خانه تنهاشان گزارند
 یکایک را مثال من نسازند
 شرور و خود سر و بیعار گردند
 بفکر بکر استادان این فن
 بود واجب در آغاز جوانی
 زنان قنداق مردان کبیرند

بهم وابسته بیش از پیش گشتیم
 سراپا غرق دود يك اجاقیم
 دل من سخت میسوزد بحالت
 چرا خود را بروز من نشاندی
 اسیر و بنده ، مثل من نمودی
 ولیکن هر چه کردی زود کردی
 نباید زن کنی تا میتوانی
 خودت را پا، که تا دیگر نبازی
 که در معنای آن حیران بمانی
 نگردی دلخور از این داستانم
 بهر مادر که نوزادی خدا داد
 بجز سر جمله اعضای او را
 بحال خویش او را واگذارند
 خلاصه وضع خود نا جور سازد
 بقید و بند سازد کودکش را
 اگر تا يك دوسالی ماند آزاد
 گهی، خود خون خود را هم بریزد
 جوانان را در آغاز جوانی
 بحال خویشتن و اشان گزارند
 اسیر و پای بند زن نسازند
 همه از دم کشفای کار گردند
 برای نو جوانان زن گرفتن
 که بنمایند نیکو زندگانی
 در این قنداق خیلی ها اسیرند

هذا کتاب و نصاب قرن قمر

رخت بحسن و ملاححت چو یوسف کنعان
 بخوان تو چند خطی از نصاب والصبیان

بخوان به بحر تقارب چنانکه گفته نصاب

مفاعیل مفاعیل مفاعیل مفاعیل

الاغ دان خر و طیاره دان هواپیما

تفنگ اسلحه شفت و عمود گرز گران

حیاط منزل و خانه اطاق و ده قلعه

شجر درخت و سقر دوزخ و بهشت جنان

حسود پشم کلاغ و سرود ناله فیل

شهاب کفش شغال است و شعر بادنبجان

تربچه چشم الاغ و غراب دسته بیل

غزل کبوتر چاهی غزال شیر زبان

خروس پخته شتر تخته لاشخور خسته

منار بینی و طاحونه ریشه دندان

سمازمین و الم غم جهان بدان عالم

فرشته دختر طبل و تهی است مک میلان

چو بحر معدن آب زلال و بحرین است

یقین که قسمتی از خاک کشور ایران

زرشک اسب سیاه و زرشک چسب غلیظ

کلوخ آجر خام و فطیر مایه نان

بمیر چشم عروس و سفیر قاصد پست

سفیه عاقل و وارونه شیرها کوزان

رقیب یار حبیب و طبیب دشمن حبیب

نجیب شخص مریض و نصیب رزق جهان

غنی است صاحب چیز و فقیر شخص گدا

وزیر صاحب جاه و وکیل از اعیان

یزید مالک ده ابن سعید کاسب دزد

خبرنگار فضول و خبرچین و چنان

غریب طفل صغیر و عجیب شعر حقیر

فریب مرد ریاکار و شخص بی ایمان

از ترس ! سروده شده

خلقت زن

اگر خلقت زن بعالم نمیشد بساطی که بینی فراهم نمیشد
 بهجت ز گندم نمیخورد آدم بدینگونه مشهور عالم نمیشد
 بجزئت کنون میتوان گفت ، کادم اگر زن نمیبود آدم نمیشد
 همین سرو کامروز گردیده مردی اگر زن نمیبود شلغم نمیشد
 غرض خلقت آنچه امروز بینی
 اگر زن نمیبود ازدم نمیشد

درد هجران

در چشم مست یارم یسگ ذره ای حیا نیست
 یاری میان یاران مانند یار ما نیست
 گفتم ز بیحیائی هستی وکیل مجلس
 لکن وکیل مجلس مثل تو بیحیا نیست
 چیزی نمانده دیگر تا عید و موسم گل
 باز که باغ دل را بی عارضت صفا نیست
 گل هستی ای پریروی بالطف و رنگ و بویت
 لکن که گل هم ای گل اینقدر بیوفا نیست
 من نیستم چو بلبل کز غم کنم تحمل
 زیرا که درد هجران جانا یکی دوتا نیست
 نقش تو نقش بسته است بر لوح سینه من
 چون در قلمرو دل کس جز تو دلربا نیست
 روحم زشوق وصلت پیوسته با تو باشد
 چون عطر گل که یکدم از برك گل جدا نیست
 خواهم کنم تحمل با درد هجر ، اما
 با بودن توای گل این شیوه خوش نما نیست

فاطمی تنبون مخه !

از جفايت خسته شد دل ذره ای احسون مخه
 بیوفا چیزی که فاقد هستی از اون اون مخه
 از غم هجران و زخم تیغ تیز ابرویت
 سینه شد مجروح و از لعل لبث درمون مخه
 دل ضعیفی میکند مانند پیری ناتوان
 بهر حفظ قوه جفت لیموی پستون مخه
 بی تو بیش از چسم بی جانی نیم ای نازنین
 جسمم از جسم لطیفتمثل معجون جون مخه
 مرغ دل اندر هوای دانه خالش پرید
 گرچه مرغ دل پرد مافوق گردون دون مخه
 گفتمش ای ماه خونم از چه ریزی گفت هی
 عاشق بیچاره آخر پشت ناخون خون مخه
 بسکه او را دوست میدارم چو جان خویشتم
 میدهم هر چند از من آن جگر جون جون مخه
 هر که معنون است سیرش میکنی ای روزگار
 عاقل و فرزانه هم مانند معنون نون مخه
 الغرض هر های وهوی را که برپا میکنند
 باشد اما، فاطمی آخر جان من تنبون مخه

نگذاشت !

چشم سیه و صورت زیبای تو نگذاشت	گفتم ندهم دل قد و بالای تو نگذاشت
ای سرور و ان قامت و بالای تو نگذاشت	گفتم نشود قامت از هجر بتی خم
افسوس که خود شوق تمنای تو نگذاشت	گفتم نشوم عاشق و دل داده یاری
ای مونس جان غصه فردای تو نگذاشت	گفتم که شبی بی غم و درد تو بخواهم
چشمی بمن از بهر تماشای تو نگذاشت	گفتم نکنم گریه برای تو ولی اشک

گفتم که روم در عقب آخرت خویش
گفتم که زمانی بشوم خواه اصولا
گفتم نکنم من هوس حمل معما
گفتم که تورا بهر خودم عقد نمایم
گفتم که بعشقی بشوم مایل و پابند
گفتم دگر از بهر دو بوسی ندهم جان
لکن چکنم چون غم دنیای تو نگذاشت
آن منظره لخت پرو پای تو نگذاشت
لکن چکنم راز معمای تو نگذاشت
مامان تو راضی شد و با بای تو نگذاشت
زلف سیه و فرگس شهای تو نگذاشت
آن سرخی و شیرینی لبهای تو نگذاشت
گفتم که دگر با و کلا کار نکیرم
ای حاکم دل مجلس شورای تو نگذاشت

گرفت

دختری با خنده ای هوش و حواس از من گرفت
بهر يك لبخند یکمن اسکناس از من گرفت
میزدم با آن پسر و لاس در دروازه ارك
پاسبان يك صد ریالی جرم لاس از من گرفت
آن پری از پاسبان ترسید و گم شد ، واقعاً
حیف آن پولی که آن رذل قناس از من گرفت
بچه ام را صبح دادم یکریال و ظهر گفت
یکقران را مبصر توی کیلاس از من گرفت
آنکه از نخوت نمیآورد کس را در حساب
یکقران دیشب بمجز و التماس از من گرفت
تا و کیلان را نیازارم دگر با نظم و نثر
قول قطعی يك وکیل کله طاس از من گرفت
مبلفی مدیون مردی فرع خوارم مدتیست
بهر فرع پول خود فرش و پلاس از من گرفت
آی بر پدرش لعنت !

بسم الله الرحمن الرحیم

کاخ بی نیازی

عاشق بر وی مامت هستیم و ، گاهگاهی
بنواز عاشقان را ایماء با نگاهی

از خود مران نگارا مارا که هیچ جانمست
 جز بند زلف جانان دل را دگر پناهی
 هزارا دگر میازار زین بیشتر که هرگز
 جز عاشقی نباشد ما را دگر گناهی
 دادی شبی تو ما را یک بوسه اشتباهاً
 خواهم که تا نمائی هر لحظه اشتباهی
 اوضاع ما خراب است از هر جهت که بررسی
 نبود امید خوبی دیگر ز هیچ راهی
 از هر طرف که بینی فریاد ما بلند است
 گز بهر ما نباشد امروزه دادخواهی
 اوضاع بس درام است ، اندر بساط مردم
 دیگر نمانده چیزی جر آخ واشک و آهی
 با اینهمه خرابی شادم که پیش دو نان
 بهر دو نان نپر دم منت بقدر کاهی
 در کاخ بی نیازی بنشسته ام حسامی
 آنسان که میشیند شاهی ببا رگاهی

به بینم تا چه پیش آید ؟ !

زنم خود را بسیم ایدل به بینم تا چه پیش آید
 ز عشق دلبری خوشگل به بینم تا چه پیش آید
 برای دلبری خوشگل بر غم مردم عاقل
 زنم خود را بسیم ایدل به بینم تا چه پیش آید
 بخوانم روز و شب زین پس نوای کوچه باغی را
 مثال مردم جاهل به بینم تا چه پیش آید
 چو ولگردان شیطون ! ول نمایم کار و بارم را
 شوم تن پرور و کاهل به بینم تا چه پیش آید
 مثال بعض کاسب های دور بست و بازاری
 شوم از شرع و دین غافل به بینم تا چه پیش آید

زهر راهی که شد مانند بعضی ها شوم آقا
 بسازم خانه و منزل به بینم تا چه پیش آید
 شوم پولدار ازهر جا که تا با پول خود شاید
 شود کام دلم حاصل به بینم تا چه پیش آید
 ندیدم خیری ازپاکی ازاین پس بازیچندی
 بناپاکی شوم مایل به بینم تا چه پیش آید
 شوم موقع شناس خاص و ابن الوقت هروقتی
 نمایم حل هر مشکل به بینم تا چه پیش آید
 دگردر گوش میگیرم ازاین پس پند حاجی را؟
 بود هر چند هم مشکل به بینم تاچه پیش آید
 بهر جمعی شوم مایل بهر حزبی شوم داخل
 شوم من شمع هر محفل به بینم تاچه پیش آید
 نمایم چا پلوسی هر کجا چون ملامدالی !
 شوم يك عاقل قابل ! به بینم تا چه پیش آید
 بهم باقم ازاین پس هرچرندی را که بتوانم
 شوم در شاعری کامل به بینم تا چه پیش آید

يك غزل بلمهجه اصفهونی

نکار عشوه گر من که از صفا هونس !
 رخس بحسن و صفا رشك باغ و بستونس
 لبش چوغنچه گل ، قامتش چوشاخه گل
 خلاصه آنکه ز سر تا پیا گلستونس
 بزیر طاق دو ابرو چفاله ی بادام
 بروی سینۀ عاجش دو ناز پستونس
 لبش که بر اثر بوسه ای زند تبخال
 بحسن و لطف و ملاحظت میکی نمكدونس
 سرم بدار چو منصور اگر رود برهش
 سزا بود که چو (منصوره) بهتر از جونس
 همیشه پیش من بینوا نمیموند
 سه ماه بامن و نه ماه در صفا هونس

هزار مرتبه اش گفتم ای پری آخر
مگر که شهر شو ما بهتر از خراسونس
چرا مرا بزم هجر مبتلا مکنوسی !
که دل ز هجرتو پرباد و دیده پرخونس
جواب داد که اینجا مموش بیارس !
و گرنه شهر شو ما خوبتر ز تهرونس
خلاصه گفتمش ای گل سه ماه هجران را
غم و کدورت از حد و حصر بیرونس
چقدر بامن بی دین و دل جفا مکنوسی
چرا نمیگی که ای زن بینوا مسلمونس
با صفهون که روی نامه ای بمن بنویس
دمی بپرس تو آخر که حال من چونس

در جواب آقای (ماه!) سروده شده

زن

که کردم ترك از بد گفتن زن
که شاید من كنگ خوردم زننها
فرو بستم لب از بسد گوئی زن
بسی با بنده ای ماه دل افروز
ولی داغ دلما تازه کردی
بگو از بهر تو دارد چه سودی
که از کید زنان صد داد و بیداد
بلا گردان جان مرد گردد (
فدای گوشه ابروی يك مرد
بپا کردند زن ها انجمن ها
بلی ای ماه من بگماه و اندی است
دلایلش را كنم بهر تو روشن
شنیدم از رفیقی محرم ما نه

سؤال کرده ای ایماه از من
بشعرت گفته ای بامن سخن ها
و گرنه از چه با آن شوروشیون
غرض با شعرهای خویش دیروز
محبت های بی اندازه کردی
سؤال را که از چاکر نمودی
بلی من بار ها گفتم بفریاد
(الهی زن اسیر درد گردد
هزاران زن فدای موی يك مرد
غرض از بسکه بد گفتم بزنها
عزیزم راست گفتی بنده چندی است
که کردم توبه از بد گوئی زن
دوماه پیش ای ماه یگانه

که در جائی گروهی دختر وزن
 بدور یکدگر یکشب نشستند
 که مخلص را بهر نحوی توانند
 یکی گفته است باید زدبدارش
 یکی گفته است باید از دهانش
 یکی گفته است باید کرد کورش
 یکی گفته است باید کشت او را
 غرض هر کس برای کشتن من
 در آخر پیر زالی محرمانه
 حسامی را نباید زد بدارش
 فقط باید حسامی را بیارید
 مرا یکماه عقد او نمائید
 چنانش تربیت سازم به یکماه
 همه تصدیق حرف پیر کردند
 منم ایماه چون این را شنیدم
 دلم لرزید از فتوای زن ها
 اگر چه تا کنون کردند صد بار
 نترسیدم من از تهدید آنها
 ولی این دفعه با خود فکر کردم
 که گر اجرا شود منظور آن زن
 دگر آن پیر زن تا زنده باشد

که میبودند با این بنده دشمن
 پس از يك شور باهم عهد بستند
 زیانی سخت یا زخمی رسانند
 به پیش خلق باید کرد خارش
 برون آورد با قیچی زبانش
 بسر انداخت باید در تنورش
 بضرب لنگ کفش ومشت او را
 کشیده نقشه ای زان عده زن
 بدختر ها وزن ها گفته نه، نه
 نباید پیش مردم کرد خارش
 در این خلوت بدست من سپارید
 پس از یکماه نزد من بیائید
 که گردد بی نهایت بهتر از ماه
 بسی آن پیر را تقدیر کردند
 در آن دم نقشه ای فوری کشیدم
 زرای مجلس شورای زن ها
 زنان این بنده را تهدید بسیار
 نیندیشیدم از تمهید آنها
 بخود قدری چوفکری بکر کردم
 حسامی وای بر من وای بر من !
 چو لولوئی برای بنده باشد !!

غزل کوچه باغی

برای استفاده داش مسلك ها؟!

نگار لامروت منكه از عشق رخت مردم !
 بقول باسواتا ! از غم و درد تو افسردم
 مت ! بی معرفت دار ؟ از من عاشق چه میخواهی
 نگار لامروت من كه از عشق رخت مردم

بقول شاعرا ! ای غنچه لب در اول عمری
 مثال غنچهٔ نشکفته‌ای ، نشکفته پش مردم
 تڪ و تنها مرا دیشب چو اندر کوچه ول کردی
 خودم تڪ! از غمت يك ظرف و با يك چتولی خوردم
 جگر جونم بنازم شانس تو ! چون اول صبحی
 بشانست صد تومن ! از مشمد آقا با بجل بردم
 نه تنها صد تومن از مشمد آقا با بجل بردم
 سر شب با ورق دخل رجب نسنا سو آوردم ؟
 سر شب بین من باداش ابول دعوا ترازو شد
 سه تا چا قو زدم بر بچه‌ها اما یکی خوردم ؟
 مرنجون بیش از این حاجی تو ! ای دلدار بی همتا
 که در مستی وهوشیاری تورو هرگز نیاز زدم
 بمولا ای جیگر چون گفتهٔ حاجی تو باور کن
 که من از عشق رویت زنده هستم ورنه میمردم

کار دنیا بی حساب به خدا ؟ !

نقش مخلوق بر آیه خدا	وضع دنیایت خرابه خدا
کار دنیا بی حساب به خدا	وضع عالم سر بسر خر تو خره
بی حساب و بی کتابه خدا	هر که چارای بنگری از شرق و غرب
هر که بینی در عذاب به خدا	یکنفر از بندگان شاد نیست
تازه اوضاعم خرابه خدا	من یکی از بندگان خوبم
قلوه‌هایم هم کبابه خدا	يك دلی دارم که باشد غرق خون
هر که شد کافر جنابه خدا	يك نفر مؤمن نباشد کاره ای ؟
او جناب مستطاب به خدا	هر که از شمر و سنان کافر تره
پیر در عهد شبابه خدا	هر که را بینی ز بس ناراحتی
چون جهان در التهابه خدا	اینکه وضع مملکت داری نشد
يك کمی ، خیلی صوابه خدا	ای خدا آخر بما بهتر برس

تا دگر این وضع را برهم زنی
 خدا ، وقت شتابه خدا

شهرین و مهرین

قسمتم شد در سر پیری دو یار نازنین
 آن یکی نامش شهرین و این یکی نامش مهرین
 قامت این يك چوشمشاد و قد آن يك چوسرو
 ساعد این نقره گون بازوی آن يك مرمرین
 لعل این يك مثل قند و آن یکی شاعر پسند
 آن یکی خورشید روی و این یکی هم مه جبین
 آن یکی بس مهربان و آن یکی بس با وفا
 آن یکی بس با حیا و این یکی خیلی وزین
 دیده آن يك چونرگس گونه این يك چوسیب
 زلف آن يك مثل سنبل موی این يك یاسمین
 در خیابان وقت گردش نیز هستند آن دوتا
 آن یکی بس با وقار و این یکی خیلی متین
 چون که بینم هر دورا بینم که باشد این یکی
 درخور احسنت و آن يك مستحق آفرین
 الغرض هستند دلداران مخلص جفتشان
 آن یکی بس آنچنان و این یکی بس اینچنین
 منکه از عالم فقط دادم بآنها دین و دل
 چونکه پیش بنده آنها بهترند از حور عین

نمیشه

این دختره از بهر کسی یسار نمیشه
 این کار برای من و تو کار نمیشه
 درد و غم دل را بکه گویم که دلا رام
 دل برده بزور از من و دلدار نمیشه
 يك بوسه گرفتم ز لبش سال گذشته
 سالی است که این واقعه تکرار نمیشه

پول دار زد رد دل بیچاره بی پول
 سیر از شکم گشته خبر دار همیشه
 انصاف میخواه از کسبه زانکه عزیزم
 دارنده آن کاسب با زار همیشه
 تأثیر ندارد بریسا کار نصیحت
 مرغی که خورد کرم شکر خوار همیشه
 با آدم بد جنس مشو یار که هرگز
 با آدم بد جنس کسی یار همیشه
 ای آنکه چو من حاصل کار تو بیکروز
 يك چائی و يك بسته سیگار همیشه
 كن حقه و تزویر و ریا پیشه که اینجا
 بی دوز و كلك بار کسی بار همیشه
 باحرف و سخن مملکت آباد شد اما
 صد حیف که گفتار چو کردار همیشه

ای ای ای!

سال طی گشت و شد امشب شب عید ای ای ای
 هست امشب چو شب عید سعید ای ای ای
 وه که از فرط گرفتاری اصلاً فکری
 ما نکردیم برای شب عید ای ای ای
 گشت پرشاخه زرد آلو و بادام ز گل
 سبز گردید دگر شاخه بید ای ای ای
 عید گردید و نکردیم برای بچه ها
 ما بجان همه يك ذره خرید ای ای ای
 وضع من بسکه درام است نمانده است دگر
 بهر مخلص نه مراد و نه مرید ای ای ای
 آن حقوقی که گرفتیم بصد شوق و شغف
 پر در آورده و از جیب پرید ای ای ای
 آشتی با من مسکین نکند پول چرا
 هر چه ام بنده باو عید و عید ای ای ای

پاك ديوانه شدم چونكه شنيدم كه كسى
ريخت بر روى كسى آب اسيد اى اى اى
دوش ديدم بعللى مردك ريشوئى را
بود صدره بتر از شمر ويزيد اى اى اى
بهر كفشى پسر م بس جيلو بنده دويد
پرده طاقتم از اشك دريد اى اى اى
دوش گفتم سخن از مرغ وپلو با پسر م
تا كه گفتم عقب بنده دويد اى اى اى
گفت بابا كه نبود مرغ و پلو كفش ولباس ؟
بود اين حرف از آن بچه بعيد اى اى اى
بچه با بنده از اينجور سخنها ميكفت
ناظرى گفت از اين گفت و شنيد اى اى اى

شاهده

دل بدلبير داده ام گيسوى دلبر شاهده
در رهش سر داده ام خود يار خود سر شاهده
گريه ها من كرده ام از عشق روى ماه او
چشم سرخ ورنك زرد و دامن تر شاهده
زلف مشكيش زرنك و بوچو مشك و عنبر است
گر زمن باور ندارى مشك و عنبر شاهده
بوسه اش مانند قند است و لبش مثل لبو
بهر صدق گفته ام قند و چغندر شاهده
گفت شخصى بنده را كافرولى من گفتمش
من مسلمانم عمو محراب و منبر شاهده
هر كه هر كاره است گر خود هم نميدارد قبول
بر بدو خوبش هزاران فرد ديگر شاهده
ما مسلمانيم و از بس جنسمان باشد خراب
كافر از ما بهتره كردار كافر شاهده

در ره عمران کشور سخت زحمت میگشند
 از دل و جان دولتیها وضع کشور شاهده
 پاسبانهها اغلب اوقات بعضی هایشان
 يك كمی چیزند! خود سرکار افسر شاهده
 در ره احقاق حق عدلیه هم قدری بله
 ور کند انکار مظلوم و ستمگر شاهده
 گر جوانها مثل من دنبال دخترها روند
 نیست تقصیر جوانها جنس دختر شاهده
 آنچه رامن گفتهام با این غزل از خوب و بد
 بهر صدق و کذب آن خواننده بهتر شاهده

هیچ نگی

تا توانی تو در این دور و زمان هیچ نگی
 هر چه بینی تو ز اوضاع جهان هیچ نگی
 گر ببینی که یکی گشته چنین دم نرزی
 ور به بینی که یکی گشته چنان هیچ نگی
 گر یکی گشته ز بیچارگی و فقر چو موش
 وریکی گشته چنان شیر ژبان هیچ نگی
 گر که ایمان بکسی داشته ای مخفی کن
 برده ای گر بکسی سوء و گمان هیچ نگی
 گر چه باشد سخنان تو همه حق و درست
 حرف حق هم تو بیش دگران هیچ نگی
 بازن و بچه خود گر ز خیابان گذری
 بشنوی گر سخنانی ز لسان هیچ نگی
 پیش چشمان همه مال ترا خورد گر این
 حاصل رنج ترا برد گر آن هیچ نگی
 دختران در جلو چشم تو گر لاس زنند
 در خیابان علناً با پسران هیچ نگی

خوب و بد گر گذرد عمر بکام تو رفیق
 هست خوب و بد عالم گذران هیچ نگی
 گر میان کسبه رفتی و هنگام خرید
 دیدی از مذهب و دین نیست نشان هیچ نگی
 هرچه دیدی زبدو نیک تماشا کن و بس
 هرچه گفتند و شنیدی بزبان هیچ نگی
 بشنو از بنده عزیزم که در این دور و زمان
 زندگی خواهی اگر امن و امان هیچ نگی
 راستی يك سخن دیگری از من بشنو
 که اگر گشت بعهد تو چنان هیچ نگی
 گر در آینده ببینی که بعنوان وکیل
 جای مردان بنشینند زنان هیچ نگی

روژه مرد رند

مرد رندی زکاسب بازار
 حاجتی داشت زشت و نامشروع
 روزی از روزها بفکر افتاد
 نذر بنمود با خدای بزرگ
 تا شود حاجتش بر آورده
 بعد انجام نذر هر چه نشست
 خبری چون نشد ز عالم غیب
 کای خدا حاجتم روا گردان
 الغرض ساعتی بمعجز و نیاز
 حاجتش چون نشد بر آورده
 خلق گویند بنده را کاسب
 روزهایی که روزه بگرفتم

بود در مکرو حيله بی مانند
 که بخلق خدای داشت گزند
 که دگر با خدا کند پیوند
 مردك حقه باز حاجتمند
 روزه بگرفت روزهایی چند
 تا که از گوشه ایش مرّده دهند
 با خداوند گفت بالبخند
 که منم بنده ارادتمند
 بافت با خود بسی چرند و پرند
 با خدا گفت با صدای بلند
 گر تو را ای خدا خدا گویند
 بخودت ای خدای من سوگند

در نهانی نهان میخوردم
 احدی هم از آن نفهمیدند ؟ !

هنگام حریق چاه‌های نفت خوزستان گفته شد

متخصص

گفت رندی که از چه شرکت نفت
 بایستی خرج و بعد صدها سال
 يك نفر تربیت نکرده درست
 (کینلی) (۱) را نخواهد از خارج
 تفراشد برای ملت ما
 گفتیمش اولاً بملت ما
 ثانیاً گر چو کینلی نبود
 جان تو با تمام این احوال

بادو صد چاه نفت و صد معدن
 نفت از چاه‌ها در آوردن
 که اگر آتشی شود روشن
 خود بود اوستاد در این فن
 این همه خرج‌های ظهر شکن
 ضرری هم نمی‌خورد ابدن
 يك نفر بین ما نه مردونه زن
 ابدا نیست جای حرف و سخن

چونکه داریم در عوض صدها

متخصص برای سوزاندن

غوغایته

دلربا تا آن رخ زیبایته
 چشم و گوشم در پی وصل تو به
 بسکه زیبائی و رعنائی و خوب
 روز و شب جییم پر از لیمو بود
 هر زمان بینم ترا، اعضای من
 هر کجا هستی کنندت احترام
 چشم‌های مردم صورت پرست
 رو حبش جسم روی ماهمه
 نیست یکجود و وجودت عیب و نقص
 کورا گراز گریه جفت چشمهام
 کاسبا دائم دلم خواهان آن

تا چو سرو آن قامت رعنائته
 عقل و هوشم محو سر تا پایته
 بر سرم هم گر نه پایتیه
 تا چو لیمو جفت پستانهایته
 جمله محو جمله اعضا یته
 تا لباس شیک در بالایتیه
 جمله حیران رخ زیبایته
 سرمه بهر چشم، خاک پایته
 هر کجا را بنگری غوغایته
 شد گناه نرگس شهلایته
 جنس ارزان قیمت اعلایته

۱- نام یکی از متخصصین آتش خاموش کنی.

کی شود بینم گه بی غش تر گمی
لیک بیخود راست میخوام ترا
تا قلب میکنی در کار خود
چون تو آقا گشته ای از مال مفت
پیش چشم اغلب کالایته
چون قلب خوی مادر زایته
بهر از امروز تو فرمایته
کی خبر از حال زار مایته
نیستی هر گز بفکر آخرت
فکر و ذکر تو همین دنیا یته

ولش کن

گر کرد خطائی بنو دلدار ولش کن
یا آنکه مکدر شدی از یار ولش کن
مقروض شدی گر ز کسی زود ادا کن
ور گشت کسی از تو بدهکار ولش کن
گر مرد یکی از ستم و جور ستمکار
ور گشت یکی فاعل مختار ولش کن
گر گشت گدا یکنفر از صدق و اگر گشت
با دوز و کلک بار یکی بار ولش کن
گر خورد ربا مرد ربا خوار بما چه
گر کرد ربا شیخ ربا کار ولش کن
برداشت کلاه تو اگر وقت خریدن
با دوز و کلک کاسب بازار ولش کن
بیهوده بدکتر نبری بچه خود را
گر دید اگر طفل تو بیمار ولش کن
گر زندگی از فقر نداری و گدائی
بسیار بود بهر تو دشوار ولش کن
گر بار گرانی بودت سخت مزن دم
گر پشت ترا بشکند این بار ولش کن
گر خورد کسی مال ترا تا نخورد باز
عدلیه و نظمیه دگر بار ولش کن

هر کس پی اصلاح وطن بود و تو دیدی
کردار بدل کرده بگفتار و لش کن

تقاضای حضرت عزرائیل

با خدای بزرگ بی همتا
تو خود از وضع مردم دنیا
من بکارم نمیرسم تنها
جان بعضی زبندگان تو را
عده‌ی دیگری گرفته عزا
کمکی هم بچاکرت فرما
گفت با او خدای جل‌علا
بهر تو کم درآر ناز وادا
پس چکاره‌اند جان من آنجا
نرسی تو بکار خود ایدا
بهر کشتار بندگان خدا ،
باز هستی تو یکه و تنها

گفت روزی جناب عزرائیل
کای خدای بزرگ آگاهی
خلق عالم زیاد گشته دگر
گاهی اوقات چونکه میگیرم
در همان لحظه باز می بینم
سخت درمانده ام بکار خودم
طی چو شد گفته‌های عزرائیل
خلق کردم هزارها همکار
آنهمه دگتران که می بینی
گر نباشند دگتران یگروز
آنهمه دار و دسته و همکار
که تو داری هنوز میگوئی

بارک الله جناب عزرائیل
چشم و روی تورا برم بابا !

دسته چک حربه‌ای خطرناک است

بعضوور مبارک سر کار
بعضوور همه یکی یکی
حرفها با شما برادرها
پیش يك عده سرشکسته شدید
هست تقصیر آن صدی هشتاد
ناظرم چونکه بنده دورادور
که همه کرده اند دست یکی
با عث نغله گشتن تو و من

بعد عرض ارادت بسیار
خدا مت با سعادت همگی
اینکه دارم زروی صدق و صفا
گر بدهکار و ورشکسته شدید
رفته گر آبرویشان بر باد
با همین بانك های جوراجور
بیست و يك بانك لعنتی الکی
بانك بی صادرات و بی معدن

بانگ اصلا بدون سرمایه
 خلق را کرده عاصی و کمره
 باعث ور شکست ما و شما
 بانگ کشکی و بانگ قلابی
 خیط ! کردند وضع را بیشک
 همه از دم دچار درد سرند
 او بفردای خویش شک دارد
 هر که دارد حساب او پاک است

بانگ بی اعتبار و بی پایه
 بانگ بی لشکرو بدون سپه !
 بانگ میلی ! و بانگ کارکشا
 بانگ دیزی و بانگ سیر آبی
 الغرض بانگ ها بسفته و چک
 مشتری های بانگ ها پکرنند
 هر که امروزه دسته چک دارد
 دسته چک دشمنی خطرناک است

صاحب دسته چک رود گاهی
 یا بزنندان و یا با گاهی

این هم یک دروغ

یارمن مه پیکرو زیبا است این هم یک دروغ
 حسن او غارتگر دلها است این هم یک دروغ
 زلف مشکینش معمد صورتش مانند ماه
 مثل سرو از قامت و بالا است این هم یک دروغ
 نان خالی بهتر از مرغ و پلو باشد داداش
 پیرهم کاری تراز برنا است این هم یک دروغ
 کاسب ما هست با انصاف اینهم یک چرند
 جنس دکانش همه اعلا است این هم یک دروغ
 مرد با وجدان و با انصاف قصاب است و بس
 بهتر از قصاب ما ناواست این هم یک دروغ
 کاسب بازار اگر باشد بفکر خویشتن
 شهرداری هم بفکر ما است این هم یک دروغ
 در تمام کشور ما یکنفر هم دزد نیست
 و رکه باشد دزد ناپیدا است این هم یک دروغ
 بی عوض از بس کمک کردند دیگر چون بهشت
 مملکت از پول امریکا است این هم یک دروغ

امروز با این وضع سختی میکشیم
 در پیش آسایش فرداست این هم یگ دروغ
 بی وادی ریشه کن گردیده از این مملکت
 مملکت پر عاقل و دانا است این هم یگ دروغ
 مرد وزن با یکدگر فرقی ندارد بعد ازین
 مردهم، چون دخترخواست این هم یگ دروغ
 پیش قانون مرد ثروتمند مانند گداست
 مرد بی پول و گدادر است این هم یگ دروغ
 عید نوروزی که آید عید ما بیچاره ها است
 چون عزای مردم آقا است این هم یگ دروغ
 آگهی هائی که میخوانند پشت رادیو
 جمله میباشد برادر راست این هم یگ دروغ
 مدتی باشد که بمباران شود خورشید و ماه
 این اثر از وضعشان پیدا است این هم یگ دروغ
 باز میگویم مکرر هیچ جای شبهه نیست
 هست این هائی که گفته ام راست! این هم یگ دروغ

تقصیر کیه

نشان رنج و زحمت آشکاره
 نفهمیدم زمستون یا بهاره
 دلم از دست اخلاقت شکاره
 که بهر زندگی اینها بکاره
 چه جای شکوه و داد و هواره
 مدان از کس که کار روزگاره
 ز دوران سپهر کجمداره
 ز قهر حضرت پروردگاره
 و گر دانا در این کشور نداره

به بین ای زن که در پیشانی من
 ز نق نق تو شد امساله هم طی
 بداخلاقی مکن با من که چندی است
 بیا چندین نصیحت بشنو از من
 اگر طفل تو مرد از بی دوائی
 اگر وضع جهان قدری خرابه
 اگر ماندی گرسنه مثل چاکر
 اگر بیچاره ایم و نا توانیم
 اگر نادان در اینجا گشته دارا

اگر بی پول چون من
وگر مظلوم اینجاست
اداری گردد اینجارشوه خواره
که دوران فلک نا پایداره
فقط تقصیر شخص شهر تاره

اگر پولدار در وجد و سروره
اگر ظالم در این کشور زیاده
اگر کاسب کند با ما تقلب
مخور غصه عزیزم مثل چاکر
ولیکن گر که وضع شهر خیطه

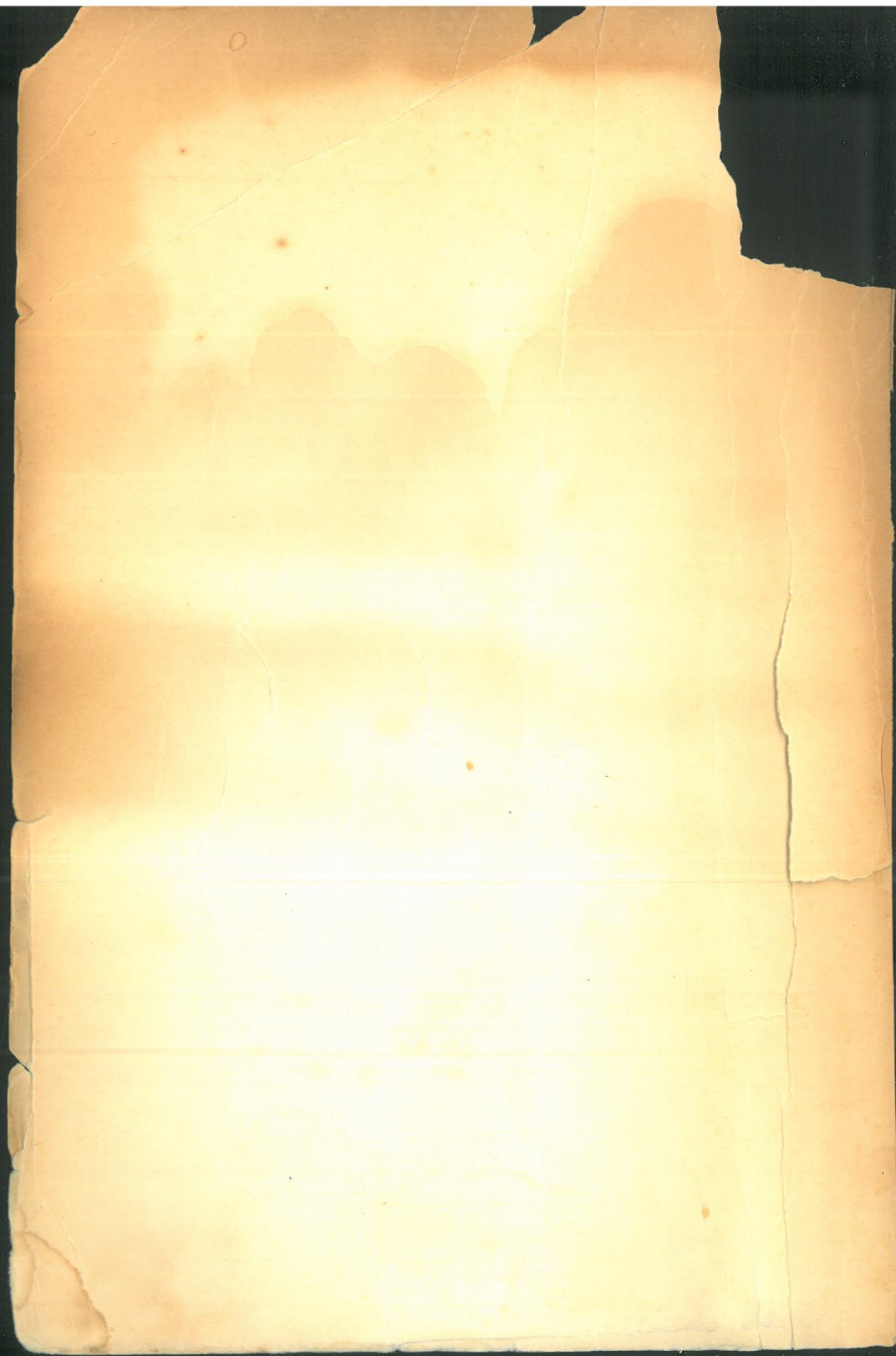
پایان

نوروز ۱۳۴۲

سپاسگزاری

در خاتمه لازم دانستم از جناب آقای طهرانیان مدیر
محترم و بزرگوار روزنامه و جناب آقای توسلی مدیر محترم
چاپخانه خراسان که سالیان درازی است از محبت های پدرانۀ
آنها برخوردارم و در هر حال مشوق اینجانب بوده اند و همچنین
دوست عزیزم آقای رضا لشگری که در امر چاپ و انتشار این
مجموعه نفیس صمیمانه بسا من همکاری داشته اند سپاسگزاری
نموده و توفیق همه را از پیشگاه حضرت احدیت میخواهم .

حسامی محولاتی



چیزش ۳۰ ریال

نوروز ۱۳۴۲

۵

گراور و چاپ
چاپخانه خراسان - مشهد